

رومنها کی عمارت  
سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پایان شب

به قلم نیایش آرا

طرح مهدیه سعیدی

WWW.ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این رمان بصورت فروشی در سایت رمانکده به ادرس ([www.romankade.com](http://www.romankade.com)) قرار داده شده است و کپی از این رمان داخل سایت کانال انتشار در اپلیکیشن ها موبایل و ... به هر عنوانی ممنوع میباشد و در صورت مشاهده از سمت مراجع قضایی قابل پیگیری میباشد .

پس دوستان در صورت مشاهده این موارد لطفا مارو در جریان قرار دهید ای دی تلگرامم برای ارائه گزارش [@roman\\_admin](mailto:roman_admin) میباشد . با تشکر از همگی دوستان که حقوق نویسندگان هامون اهمیت قائل هستند .

گاهی سکوت میکنی ، چون اینقدر رنجیده ای که نمی خوای حرف بزنی ...

گاهی سکوت میکنی ، چون واقعا حرف ای برای گفتن نداری ...

پایان شب سیه سپید است  
سکوت گاهی یک اعتراضه و گاهی هم یک انتظار ...

اما بیشتر وقت ها سکوت برای این هست که ، هیچ کلمه ای نمیتونه غم ای رو که تو وجود ات هست توصیف کنه ،  
که این یعنی همون حس تنهایی ...

\*\*\*\*

سیگار ام رو از پنجره ماشین پرت کردم . با چشم های ریز شده به سامان نگاه کردم ... از شرکت اومد بیرون و همون  
طور که با موبایل حرف میزد سوار ماشین اش شد و به راه افتاد ... سوئیچ و چرخوندم و ماشین روشن کردم و پشت  
سرش حرکت کردم ...

بعد از بیست دقیقه جلوی سوپر مارکت نگه داشت و پیاده شد . عینک افتابی رو از روی موهام برداشتم و به چشم  
هام زدم و از ماشین پیاده شدم . رفتم داخل و با چشم هام دنبال اش گشتم ، داشت چیپس و لواشک بر می داشت  
... یه عوضی نثار اش کردم و رفتم جلو تر ... صدام و صاف کردم و گفتم :

-بخشید جناب ، آقای سامان ؟

به طرف ام برگشت و با تعجب نگاه ام کرد و گفت :

-بله خودم هستم ... شما ؟

پایان شب سیه سپید است

یه لبخند مصلحتی زدم و گفتم :

-سپهر هستم ... میشه با هم حرف بزنیم ؟

-من دوست ای به اسم سپهر ندارم ، شما چه حرف ای با من دارید ؟

-خب راست اش من اومدم شرکت ولی متاسفانه دیر رسیدم ... دنبال ماشین تون اومدم تا با هم حرف بزنیم ، من از دوست های پریا جان هستم !

بسته رو گذاشت سر جاش و با اخم گفت :

-دوست پریا ؟ !

-بله پریا جان !

-تو کی هستی ؟

-ماشین من بیرون میشه با هم حرف بزنیم ؟

-بله ...

از خرید کردن منصرف شد و دنبال ام اومد . ریموت رو زدم و در ماشین رو براش باز کردم ، ماشین رو دور زدم و خودمم سوار شدم .

پایان شب سیه سپید است

با یه پوز خند بهش خیره شدم ... با تعجب و سوالی نگاه ام میکرد ... چون انتظار اش رو نداشت تو یه حرکت روش  
خم شدم و با مشت محکم زدم به صورت اش که اخی کرد و با دست صورت اش رو گرفت ... بهش فرصت ندادم و یقه  
لباس اش رو گرفتم و با عصبانیت از لای دندان های بهم فشرده ام گفتم :

-مرتیکه عوضی دفعه آخرت بود دست رو نازگل بلند میکنی !

با تعجب نگاه ام می کرد ... با کف دست محکم زدم تو دماغ اش و گفتم :

-شنیدی چی گفتم کثافت !

از دماغ اش خون می اومد و فوشم می داد ... با صدای بلند گفت :

-کی هستی ... معشوقه اش ؟ پس اون قدر هم احمق نیست !

محکم به صندلی ماشین زدم اش و گفتم :

-خفه شو اشغال ... فکر کردی همه مثل تو و اون دختره بی شرفن !

-پس دوست پریا نیستی ... اسمت هم سپهر نیست !

پایان شب سیه سپید است

-من غلط بکنم ... ارزونی خودت ، اسمم آراز ... فقط یبار دیگه دست رو نازگل بلند کنی خودم میشکنم اش ...!

یه دست ام رو از یقه لباس اش جدا کردم و در رو براش باز کردم و گفتم :

-گمشو پایین ...

چند ماه قبل ...

-سلام مهتاب حالت خوبه ؟

-سلام عزیزم خوبم چه خبرا ؟

نفس ام رو پر صدا دادم بیرون و گفتم :

-راست اش دیگه خسته شدم ... بیچاره گی های من تموم ای نداره ! چقد بدبختم من ! ادم تو خونه خودش هم  
ارامش نداشته باشه ...

-چی شده نازگل باز با مهشید دعوات شده ؟

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر گریه ...

پایان شب سیه سپید است

-نازگل چیشده ... چرا گریه میکنی ؟

با صدای که به شدت بغض داشت گفتم :

-باورت میشه ... من خونه تنهام ... رفتند شمال ، من و نبردند ... اخه این بابای من دارم !

-بیخیال فدای سرت نازگل ... تو رو خدا ناراحت نکن خود تو ... نمی دونم چی بگم ، اگه از برادرم خجالت نمی کشی  
بیا خونه ما !

با انگشت چشم های دردناک ام رو ماساژ دادم و گفتم :

-نه ممنون ... میرم پیش مادر بزرگم !

-الهی من برات بمیرم ...

-خدا نکنه دیونه ... تنها دوست خوب من هستی !

دوباره اشک از چشم هام سرازیر شد و گفتم :

-اگه مامان بود این طوری نمیشد ... اخه چرا این قدر از من و مادرم متنفر !

-بهش فکر نکن دیگه ...



پایان شب سیه سپید است

-باشه من عادت دارم ، یعنی مجبورم ... ببخشید تو رو هم ناراحت کردم ... خب من برم وسایل ام و جمع کنم ، کاری نداری ؟

-نه عزیزم خوشبگذره ... خداحافظ .

-ممنون ... خداحافظ .

وسایل ام رو جمع کردم و زنگ زدم به اژانس و رفتم سمت خونه مادر بزرگ ... با صدای راننده سرم رو از روی شیشه برداشتم و از خاطرات تلخ بیرون اومدم ، حساب کردم . کیفم رو برداشتم و اومدم پایین ...

زنگ رو زدم ، بعد از چند لحظه صدای کفش های مادر بزرگ که مامان جون صداش می کردم نزدیک و نزدیک تر میشد ... در رو باز کرد و با خنده گفت :

-سلام عزیز دلم خوش اومدی ...

با خنده جواب سلام اش رو دادم و پناه بردم به اغوش مادرانه اش که به روی من باز کرده بود ...

چون زیاد می اومدم اینجا لباس هم داشتم . مانتو شلوار ام و با یه ساپورت مشکی و پیراهن استین سه ربع سفید عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون و

پایان شب سیه سپید است  
نشستم کنار مامان جون ، با مهربونی نگاه ام کرد و گفت :

-ماشالله خانوم شدی ... بیا چایی تو بخور مادر سرد میشه !

ازش تشکر کردم و به بخار چایی خیره شدم ... خیلی مسخره بود که حتی پیش مامان جون حس ترحم بهم دست داده بود و از وضعیت الانم خجالت می کشیدم ! مامان جون دست اش و گذاشت روی پام و گفت :

-قصه نخور مادر خدای تو هم بزرگه ... من نمی دونم به این پسر چی بگم ... گناه مادر رو گذاشته پای دختر ... نمی دونم این همه کینه چطور بعد از این همه سال تو دل پدرت مونده و تموم نشده ! زندگی و خواستن که زوری نمیشه ... !

به مامان جون نگاه کردم ... چقد مبهم حرف میزد . هیچ وقت به من راجب گذشته حرفی نزدند ... مامان جون هم در همین حد بهم گفته بود !

با لبخند به من نگاه کرد و گفت :

-قدمت سر چشم های خودم ... آش رشته برات درست کردم که دوست داری !

یه لبخند الکی زدم و ازش تشکر کردم ... بعد از نهار و شستن ظرف ها به عادت همیشگی به حیاط قشنگ مامان جون رفتیم و روی تخت چوبی که با فرش قدیمی سرخ رنگی پوشیده شده بود نشستیم ...

مامان جون موهام رو برام شونه زد و برام بافت ... چقد حس خوبی بود برای من که از نعمت مادر محروم بودم و هم چنین از محبت پدر ، یه موجود اضافی !

به موهای بافته شده ام نگاه کردم و صورت مامان جون بوسیدم ، ازش تشکر کردم . با صدای زنگ صورتم رو به سمت در حیاط چرخوندم ...

مامان جون گفت :

– حتما اشرف خانوم ... قرار بود امروز با دختر اش بیان اینجا ، من برم در رو باز کنم . تو هم برو چند تا چایی بریز عزیزم .

سرم رو تکون دادم و گفتم : چشم ...

دمپایی هام رو پوشیدم و از تخت اومدم پایین ، از پله ها رفتم بالا ... وارد خونه شدم و رفتم اشپز خونه ، از کابینت چند تا استکان گذاشتم تو سینی و از سماور قدیمی مامان جون چایی ریختم و به سمت حیاط رفتم ...

صدای حرف زدن شون می اومد . دمپایی هام رو پوشیدم و از پله ها با احتیاط پایین رفتم ... نزدیک تخت که رسیدم سلام کردم .

پایان شب سیه سپید است

یه خانوم هم سن مهشید و مامان جون برگشتند و سلام کردند ... مامان جون به کنار اش اشاره کرد و گفت :

-بیا اینجا عزیزم !

سینی رو گذاشتم و گفتم : بفرمایید ...

کنار مامان جون نشستم و پاهام رو از تخت اویزون کردم . با صدای حاج خانوم سرم رو بلند کردم ...

-ماشالله حاج خانوم ... چه نوه خوشکلی دارین !

مامان جون دست ام رو گرفت ، گفت :

-نازگل دور دونه ی منه !

بعد رو به من کرد و گفت :

-دخترم ایشون همسایه رو به روی من هستند اشرف خانوم و دختر اش زهرا خانوم !

پایان شب سیه سپید است

یه لبخند زدم و گفتم :

—خوش وقتم از شنایتون ...

اشرف خانوم با یه لبخند مادرانه نگاه ام کرد و دختر اش گفت :

—سلامت باشی عزیزم ... منم خیلی خوشحال شدم !

همون طور مشغول حرف زدن بودند که با صدای زنگ همه نگاه ها خیره در حیات شد ... زهرا خانوم گفت :

—فکر کنم سامان باشه ، امده دنبال ما ...

به صورت نمایشی دست اش رو گذاشت روی پاش و گفت :

—ببخشید دخترم درد میکنه ، میشه بری در رو باز کنی ؟

به صورت اش نگاه کردم ... اصلا بهش نمی خورد پاش درد بکنه ، یه لبخند زدم و گفتم :

-البته !

از روی تخت اومدم پایین و رفتم خونه ، چادر ام رو برداشتم و سرم کردم . از خونه اومدم بیرون و به سمت در حیات رفتم ...

در رو باز کردم ... شخصی که اسم اش سامان بود به صفحه گوشی اش خیره بود و همون طور گفت :

-کجایی مامان ، از کار و زندگی من رو انداختی ... خودت می اومدی دیگه ! حالام یه ساعت من رو پشت در نگه داشتی ... !

متعجب زده همون طور به شخص رو به روم نگاه می کردم ... سرش رو بالا گرفت و گفت :

-بریم ...

خیلی زود بقیه حرف اش رو خورد و گفت :

-بخشید ، فکر کنم اشتباه اومدم !

پایان شب سیه سپید است  
خواست به سمت ماشین اش بره که گفتم :

-اشتباه نیومدین ... اقا سامان !

ابرو های مشکی اش از تعجب بالا رفت و با لبخند گفت :

-به ... عجب مامان خوشکلی داشتم و خودم خبر نداشتم !

از این حرف اش ناخداگاه اخم کردم و گفتم :

-مزه نیرونید جناب ، الان مادر تون رو صدا میکنم !

چشم های عسلی اش رو ریز کرد و با دقت نگاه ام می کرد ، گفت :

-حالا اخم نکن ، خانوم کوچولو ...

صدای زهرا خانوم ، از پشت سرم امد و فرصت فکر کردن رو بهم نداد . تا جواب اش رو بدم !

-سلام مادر خوبی ؟

پایان شب سیه سپید است

-سلام

زهره خانوم به من نگاه کرد و گفت :

-ایشون نوه حاج خانوم هستند ... نازگل جان ! الان کیف ام رو بر می دارم بریم ببخشید منتظر شدی !

سامان با یه لبخند به من نگاه کرد و گفت :

-حالا که فکر میکنم زیاد عجله ندارم ... به فرشاد گفتم دیر تر میام !

زهره خانوم هم از خدا خواسته دست سامان رو گرفت و گفت که مادر بزرگ اش هم هست ... سامان هم آمد تو و در رو بست .

به سمت تخت رفتیم و سامان با مامان جون و مادر بزرگ خودش احوال پرسید کرد و کنار مادر اش نشست . مامان جون ازم خواست چند تا چای بیارم . منم سینی رو برداشتم و رفتم خونه ...

اول از همه رفتم اتاق ام و مانتو شلوارم رو پوشیدم و شالم رو انداختم روی موهام ، رفتم آشپزخونه و از کابینت چند تا استکان تمیز برداشتم و چایی ریختم ... سینی رو گذاشتم روی تخت و گفتم :

-بفرماید.



به سامان نگاه کردم ... قد بلند ای داشت با هیکل ورزشی ، موها ی مشکی داشت با چشم های عسلی . یه جین یخی پوشیده بود با تیشرت مشکی ...

سرش رو بالا آورد و گفت : ممنون !

به استکان خالی دست اش نگاه کردم و خجالت زده سرم رو پایین گرفتم و اهسته گفتم : نوش جان

\*\*\*

یه هفته گذشت ... یه هفته ای که با مامان جون کلی بهم خوش گذشت و سعی کردم زیاد به اصطلاح خانواده ام فکر نکنم !

امروز صبح پدر ام بهم زنگ زد و خیلی سرد گفت ، که دیشب رسیدن و من می تونم برگردم خونه !

گوشی رو محکم تو دستم فشار دادم و پرت اش کردم روی تخت ... سرم رو بالا گرفتم تا اشک هام به روی صورت سردم راه پیدا نکنه !

با صدای در اتاق برگشتم ... مامان جون بود که گفت :

-بیا صبحانه ...

با دیدن حال من حرف اش رو خورد و گفت :

-چیزی شده مادر ؟

-سعید خان تون بود . لطف کرد ... زنگ زد ... گفت بیا خونه !

مامان جون با چشم های شرمگین و غمناک ، نگاه اش رو از من گرفت ، گفت :

-بیا مادر صبحانه ات رو بخور ... بیا عزیزم !

به اشپزخونه رفتم و صندلی رو عقب کشیدم . نشستم پشت میز ... از صبحانه مفصلی که مامان جون برام چیده بود ، هیچی نفهمیدم !

هر چی سعی کردم تو این یه هفته بهشون فکر نکنم با این تماس بابا و لحن سرد اش تمام این سال ها مثل یه فیلم از جلو چشم هام رد شد ... از مامان جون خداحافظی کردم و سوار اژانس شدم و به سمت خونه رفتم ...

پایان شب سیه سپید است

با کلید در رو باز کردم و وارد حیاط شدم . شاستی بلند بابا کنار دویست و شیش فسفر ای مهشید خانوم پارک شده بود ! نگاه ام رو از ماشین گرفتم و از پله ها بالا رفتم ...

در رو باز کردم و کفش ام رو در آوردم و گذاشتم تو جا کفشی ، از فیلتر ورودی خونه رد شدم ...

مهشید روی مبل راحتی چرم مشکی نشسته بود و قهوه می خورد . با دیدن من یه لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود زد و گفت :

-سلام ... خوش اومدی نازگل جون !

دندون هام رو محکم فشار دادم ... حس کردم هر لحظه امکان داره از فکم بزنن بیرون ! هنوز تو بهت بودم که با صدای مثلا خواهرم به عقب برگشتم ...

-سلام نازگل ، خوبی ؟ چقد خوش گذشت ... جات خالی بود .

به مادر اش نگاه کرد و با خنده ادامه داد ...

-حالا غصه نخور ... دفعه بعد تو رو هم می بریم !

پایان شب سیه سپید است

دیگه بیشتر از این واینستادم و از پله ها بالا رفتم ... خواستم در اتاق ام رو باز کنم که بابا از اتاق اش بیرون اومد .

با یه حوله کوچیک مشغول خشک کردن موهاش بود ... اهسته اهسته سلام کردم ، خواستم وارد اتاق ام بشم که اسمم رو صدا کرد ...

-ناز گل ...

برگشتم و به پدر ای که هیچ شباهتی بهش نداشتم خیره شدم ...

-اونجا بهت خوش گذشت ؟

یه پوزخند زدم و بدون جواب دادن بهش وارد اتاق ام شدم و محکم در رو بستم . شال ام رو از روی موهام برداشتم و پرت کردم وسط اتاق ... با عصبانیت دکمه های مانتوم رو باز می کردم . انگار می خواستم سر اون ها خالی کنم !

بدون عوض کردن شلوار ام نشستم روی تخت و داراز کشیدم ... پتو رو کشیدم روی خودم ، چشم هام رو محکم فشار دادم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم . اما عجیب این حس اضافه بودن تو سرم چرخ می خورد ...

برای نهار پایین رفتم . فقط یه بار شیوا صدام زد ! با خودم لج کرده بودم . هنوز باورم نمیشد ! کنار آمدن با این قضیه که خانواده ات تو رو نخوان سخت بود ، خیلی سخت ...

پا شدم و پتو رو از روم برداشتم . عرق کرده بودم . اخه کدوم ادم عاقلی تابستون میره زیر پتو ! دستی به موهام کشیدم ، از تو اینه چشمم به خودم افتاد ... پا شدم و رفتم جلوتر و به خودم دقیق نگاه کردم ...

رنگ موهام قهوه ای تیره بود . با پوست ای سفید ، چشم هام قهوه ای بود و لب و دماغ متناسب و معمولی داشتم . دو تا چال رو گونه ام بود که هر وقت می خندیدم نمایان میشد ... فکر کنم شکل مادرم بودم . بخاطر همین انقد پدرم با من سرد بود !

به سمت کمد لباس رفتم . از کشو حوله و لباس برداشتم و رفتم حموم ... مشغول خشک کردن موهام بودم که کسی به در زد !

برگشتم و به در خیره شدم ... صدای بابا بود که اجازه ورود می خواست ! حوله رو انداختم روی صندلی کامپیوتر و گفتم : بفرماید

بابا با سینی غذا وارد شد . داشتم شاخ در می اوردم ... چه مهربون شده بود ! نشست روی تخت و سینی رو گذاشت و گفت :

پایان شب سیه سپید است  
- چرا نیومدی پایین نهار بخوری ؟

دلم نمی خواست بهش نگاه کنم . سرم رو گرفتم پایین و به صندل های رو فرشیم خیره شدم ... گفتم :

- گرسنه ام نبود !

- ببین نازگل ... من ، یعنی ما ... تو رو مسافرت نبردیم چون با خانواده مهشید قرار شد بریم ... میدونی ...

به این پدر سنگدل خیره شدم ... یعنی من انقد خرم و ساده که اینجوری داره توجیح میکنه ! نذاشتم ادامه بده . با صدای که بغض داشت گفتم :

- برو بیرون ... سینی غذاتم ببر !

خیلی ریلکس سینی غذا رو برداشت و پا شد . قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفت :

- ببخش که نمی تونم پدر خوبی برات باشم !

پلک زدم و اشک از روی گونه هام سر خورد پایین ... چقد راحت می گفتم من رو نمی خواد !

پایان شب سیه سپید است  
روی تخت نشسته بودم . سرم درد می کرد . با صدای زنگ تلفن ، سرم رو بالا اوردم و دنبال کیفم گشتم ... کنار  
کمد بود .

پا شدم و رفتم ولی قبل از اینکه گوشی رو بردارم قطع شد ! نا امید گوشی رو از تو کیفم برداشتم . دوباره زنگ  
خورد ... با لبخند به اسم مهتاب خیره شدم و تماس رو وصل کردم .

-سلام نازی خوشکله !

لبخندم عمیق تر شد چقد با انرژی بود این دختر ...

-سلام خوبی ؟ خیلی عجب !

-اره عزیزم خوبم ... ببخشید نازی ، مهمون داشتیم بخاطر همون نتونستم زنگ بزنم ... خالم بود !

-خاله ... همون که امیر علی دارن ؟ تو براش می میری ! پس بگو خانوم سرش با از ما بهترن گرم بود !

-اره همون ... ببخشید نازی شرمنده !

-نگو نازی ، این صد بار !

-باشه ... نازگل !

پایان شب سیه سپید است

پا شدم و رفتم نشستم روی تخت و گفتم :

-یه خاله هم نداشتیم . امیر علی داشته باشه عاشق ما بشه !

-دیونه ، تو خودت نمی خوای نازگل ... چیزی کم نداری از خوشکلی !

یه لبخند تلخ زدم و گفتم :

-اره ندارم ... ولی هیچ کسی عاشق یه موجود اضافه نمیشه ! وقتی خانواده ی ادم خودش رو نخوان ... از بقیه چه انتظار !

-اینجوری نگو نازگل ...

-خاله و دایی که نمی دونم دارم یا نه ! عمه و عمو هم که من رو ادم حساب نمی کنند ... فقط یه مامان جون دارم !

بعد از چند لحظه با صدای مهتاب ، که سعی داشت من رو خوشحال کنه از فکر بیرون امدم . ولی بازم نفهمیدم چی گفت ...

روی تخت دراز کشیده بودم . معده ام حسابی درد گرفته بود . از صبح هیچی نخورده بودم ! پا شدم و رفتم بیرون ، از پله ها پایین رفتم .



پایان شب سیه سپید است

وارد اشپزخونه شدم ... روی گاز هیچی نبود ! در یخچال رو باز کردم . اون تو هم از غذا خبر ای نبود !

این اولین بار نبود که من نهار و شام پایین نمی امدم . مهشید هم شده باشه غذا رو می ریخت سطل اشغال ولی برای من نگه نمی داشت !

از یخچال نون و پنیر برداشتم و صندلی رو کشیدم عقب و نشستم پشت میز ... با حرص پنیر رو می کشیدم روی نون و چند لقمه خوردم . میز و جمع کردم و دوباره برگشتم تو اتاق ام ...

چند روز ، از زمانی که به خونه برگشته بودم می گذشت . بیشتر تو اتاقم بودم و بیرون نمی رفتم . البته برای کسی هم مهم نبود که چرا نمیام !

روی تخت دراز کشیده بودم و اهنگ گوش می کردم ... در اتاق زده شد و صدای گرم مامان جون بود که اجازه وارد شدن می خواست .

با عجله پا شدم و رفتم در رو براش باز کردم و محکم بغل اش کردم و صورت اش رو بوسیدم ...

-سلام مامان جون ، خوش اومدین ... چه خوب که اومدین !

من رو از خودش جدا کرد و گفت :

پایان شب سیه سپید است

-از دست تو، اجازه هست منم حال تو رو بپرسم؟!؟

به چهره ی خندون مامان جون نگاه کردم و با خنده گفتم : بله !

صورت و پیشونی ام رو بوسید و گفت :

-خوبی مادر جان ؟

-اره خوبم ... بفرمایید تو !

در رو پشت سرم بستم . کنار مامان جون نشستم و دست اش رو گرفتم ، گفتم :

-چه خوب که هستین !

-تو عزیز دل منی مادر جان ... امدم باهات حرف بزنم !

-کار خوبی کردین ... من تنها بودم !

دستی به صورت ام کشید و گفت :

-هنوز به پدرت نگفتم ... می خوام اول خودت بدونی !

پایان شب سیه سپید است

با تعجب به مامان جون نگاه کردم ... هر وقت می امد اینجا اول از همه به اتاق من می امد . با مهشید رابطه ی زیاد خوبی نداشت . واقعا شانس بزرگی بود که مامان جون من رو دوست داشت ! خندیدم و گفتم :

-کننه خواستگار برام اومده ؟ !

-اره عزیزم

خندیدم ... با صدای بلند ... گفتم : اخه کی میاد من و بگیره !

مامان جون اخم کرد و گفت :

-این چه حرفی بود ! مگه تو چته ؟

انقد اخم اش جدی بود که خنده ام و جمع و جور کردم و گفتم :

-ببخشید شوخی کردم ولی اخه ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت :

پایان شب سیه سپید است  
-زهره خانوم رو یادته اون روز تو خونه ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره یادمه

-خب پسر اش هم یادته ؟

-اره یادمه !

-خب مادر اش تو رو برای سامان خواستگار ای کرده . منم گفتم اول به خودت بگم ، بعد اگه راضی بودی به پدرت بگم .

-نمی دونم من که نمی شناسم اش !

-خب یه مدت با هم نامزد می شین ... برای شناخت بیشتر ، این که ناراحتی نداره !

شونه هام و بالا انداختم و گفتم : من باید فکر کنم .

دستی روی موهام کشید و گفت :

-باشه هر اندازه که دوست داری فکر کن عزیزم ، من امدم یه چند روز ای اینجا باشم . کیفم رو گذاشتم تو اتاق کناریت !

پایان شب سیه سپید است  
با خوشحالی دست هام رو بهم زدم و گفتم : چه عالی

-پاشو عزیزم بریم پایین!

-چشم!

از روی تخت ادمم پایین و از اتاق بیرون رفتیم ... روی مبل دو نفره نشستیم . نگاه خیره مهشید روی من زوم شده بود . چی میشه دور دور من باشه حتی کم!

\*\*\*

حرص خوردن مهشید به وضوح از صورت اش پیدا بود . وقتی سر میز شام نشسته بودیم و غذای مورد علاقه ام رو مامان جون درست کرده بود!

نگاه های خیره ی شیوا روی ظرف غذا بود . اخرش هم طاقت نیاورد و گفت :

-عزیز ، میشه یه بشقاب هم برای من بکشین ؟

و جواب مامان جون بود که لبخند من و عمیق تر و حرص خوردن مهشید رو بیشتر کرد ...

-نمی دونستم که تو هم دوست داری عزیزم ... فقط اندازه ی نازگل درست کردم !

قیافه مادر و دختر واقعا دیدنی بود . مهشید قاشق و تو دستش فشار داد و گفت :

-غذات رو بخور شیوا !

با لذت قاشق بعدی رو تو دهنم گذاشتم و از مامان جون دوباره تشکر کردم .

آخر شب که به اتاقم رفتم به مهتاب زنگ زدم و قضیه خواستگار رو براش تعریف کردم . انقد خوشحال شد و ذوق کرد که یه لحظه فکر کردم برای خودش خواستگار اومده !

کلی با هم حرف زدیم . مهتاب می گفت قبول کن بهتر از خونه ی پدرت ، و وضعیت الان هست ... خیلی وقت بود که تماس رو قطع کرده بودم و به این قضیه و حرف های مهتاب فکر می کردم .

حق با مهتاب بود . هر طور که باشه از وضعیت فعلی من بهتر ! از هر روز نادیده گرفتن و پس زده شدن ... برای دل خوش کردن خودم ، گفتم :

- تازه سامان خوشکل هم هست !

صبح وقتی از خواب بیدار شدم . بعد از مسواک و شستن صورتم ، موهام رو شونه زدم و به پایین رفتم .

پدر سرکار بود و مهشید و مامان جون سر میز صبحانه بودند . شیوا هم احتمالا خواب بود .

سلام کردم و صندلی کنار مامان جون رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم . از قوری چینی که خط های طلایی و مشکی به صورت عمود ای روش کار شده بود . برای خودم چای ریختم و منتظر به بخار چایی خیره شدم ... با صدای مامان جون سرم رو بالا گرفتم !

-خب نازگل فکر هات رو کردی ؟

مهشید ، سوالی نگاه اش بین من و مامان جون چرخ میزد ...

-بله من جوابم مثبته !

-باشه پس من عصر با پدرت حرف می زنم !

مهشید بیشتر از این سکوت نکرد و گفت :

پایان شب سیه سپید است

-قضیه چیه عزیز؟

-قراره برای نازگل خواستگار بیاد!

-کی هست حالا؟

-نوه ی همسایه ی رو به روی من ... مادرش نازگل رو دیده خوشش اومده!

مehشید یه اهان کش داری گفت و به خوردن صبحانه اش ادامه داد . با اخم نگاه اش کردم و تو دلم گفتم :

- زهر مار!

عصر بابا اومد . مامان جون وقتی بهش گفت یه نگاه عمیق به من انداخت و گفت :

- باشه بگین بیان!

انقد سریع و سرد جواب داد که مطمئن شدم دارم کار درستی رو انجام میدم! مامان جون قرار شد بهشون زنگ بزنه و برای فردا شب بیان ... هم خوشحال بودم ، که از این خونه راحت میشم هم یه حس ترس به وجودم تزریق شده بود!

کل دیشب رو با مهتاب حرف زدم . صبح وقتی از خواب پا شدم یه حس خیلی بدی داشتم . دلم می خواست به مامان جون بگم من پشیمون شدم .



پایان شب سیه سپید است

ولی وقتی رفتم پایین و صدای خنده های مادر و دختر رو شنیدم که به احتمال زیاد به من می خندیدن پشیمون شدم !

رفتم اشپزخونه و برای خودم چایی ریختم و خوردم . اشتها نداشتم و بدون صبحانه از پشت میز بلند شدم .

به سمت در ورودی رفتم و در رو باز کردم . با چشم هام دنبال مامان جون گشتم که طبق معمول کنار بوته های گل رز مشغول هرس شون بود .

از جا کفشی صندل ام و برداشتم و رفتم پیش مامان جون ...

-سلام

-سلام صبح بخیر عزیزم !

یه گل رز داد دستم ، عمیق بو کشیدم ... عطر خوب اش رو به ریه هام فرستادم و گفتم :

-صبح شما هم بخیر !

سوال تو ذهنم رو بدون مقدمه پرسیدم ...

پایان شب سیه سپید است

-مامان جون میگم ... این پسره ، حالا خوبه ؟ شما شناختی ازش دارین ؟

با صدای که می لرزید ادامه دادم ...

-پدر ام که حتی نگفت کیه و چیه ... فقط می خواد من جلو چشم هاش نباشم !

مامان جون دستم رو گرفت و به سمت میز و صندلی کنار استخر برد ... نشستیم و همون طور که دستم رو با انگشت نوازش می کرد گفت :

-خانواده ی خیلی خوبی داره . خودش هم ظاهرا پسر خوبییه ... حالا یه مدت نامزد بمونین تا اخلاق هم دست تون بیاد . پدرتم گفت در مورد اش تحقیق می کنه ... انقدرم که تو فکر می کنی بد نیست !

به سایه درخت که تو اب افتاده بود خیره شدم و لب زدم :

-لطف می کنه ... !

نیم ساعت بود که آمده بودند و نگاه شیوا از روی سامان برداشته نمی شد ! با صدای بابا که گفت :

-با اقا سامان به اتاق ات برین و حرف هاتون رو بزنین ! به خودم امدم . چشم ای گفتم ، پا شدم و گفتم ، از این طرف

...

پایان شب سیه سپید است

از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم و گفتم :

-بفرمایید ...

با لبخند و ابرو های که داده بود بالا گفتم :

-اول شما !

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم . با فاصله کنارم نشست و گفتم :

-اتاق قشنگی داری ... درست مثل خودت !

به اون عسلی های روشن نگاه کردم ... سرد و بی احساس که نبودن ... !

-خب نازگل اول من میگم ... بیست و هشت سالمه ، تو شرکت پدرم کار می کنی . خونه و ماشین هم دارم . مامان پیشنهاد داد منم خوشم اومد قبول کردم . حالا تو بگو ...

پلک زدم و به سامان نگاه کردم . زود خوشش نیومده بود ؟ !

پایان شب سیه سپید است  
با صدای سامان به خودم اوادم ...

-نمیگی؟

-ببخشید ... بیست و یک سالمه!

خندید و گفت: همین!

با اخم گفتم: بله همین!

-اخم هاش رو نگاه کن ... دانشجو هستی؟

-حساب داری قبول شدم ... نرفتم ولی!

-چرا؟!

سعی کردم صدام نلرزه ...

-به دلایل شخصی ادامه ندادم!

سعی کرد بحث رو عوض کنه، گفت:

پایان شب سیه سپید است  
-اهان ، عوض اش خیلی خوشکلی ...

لبخند تلخی زدم و ازش تشکر کردم . حرفی نداشتیم به خاطر همون رفتیم پایین ... زهرا خانوم تا چشم اش به ما افتاد گفت :

-چی شد ، حرف زدین ... عروس خودم میشه ؟

سرم رو پایین گرفتم و امیدوار بودم همه چی درست پیش بره !

-بله مادر عروس خودته !

زهرا خانوم پا شد و صورتم رو بوسید . کنار مامان جون نشستم ، مامان جون دستم رو گرفت و یه فشار کوچیک داد و بهم تبریک گفت ...

به بابا نگاه کردم که چقد بی تفاوت بود ... مهشید هم انگار امشب قول داده که گره ابرو هاش باز نشه و اخم مهمون اون صورت ارایش کرده اش باشه !

این وسط فقط مادر پدر سامان خوشحال بودند و چقد من خجالت کشیدم بخاطر رفتار بابا ... کاش امشب یکم مهربون بود !

پایان شب سیه سپید است

انقد درگیر رفتار سرد بابا شدم که نفهمیدم چی گفتند و کی رفتند . روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شدم ...

بعد از رفتن سامان و خانواده اش مامان جون به اتاق ام اومد و از مهریه سنگینی که برام در نظر گرفته بودند گفت و از پدر مادر مهربون اش حرف زد و جواب من فقط نگاه خیره ام به صورت مهربون مامان جون بود !

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم . دنبال گوشی گشتم . روی میز کامپیوتر دیدم اش تا پا شدم قطع شد ، ولی دوباره زنگ خورد ...

به شماه ی ناشناس نگاه کردم . حدس زدم سامان باشه اخه قرار شده بود امروز با هم بریم بیرون ... قرار ای که دیشب مامان جون بهم یاد اوری کرد قبل از رفتن اش از اتاقم !

گوشی رو برداشتم و تماس و وصل کردم ...

—بله

—سلام ... سامانم !

—سلام اقا سامان خوبین ؟

—خوبم تو خوبی ؟

—ممنون

پایان شب سیه سپید است  
-یه ساعت دیگه میام دنبالت خوبه ؟

-بله

-پس فعلا خداحافظ !

-خداحافظ !

گوشی رو گذاشتم روی میز و از کمد حوله و لباس برداشتم تا برم دوش بگیرم ... لباس پوشیدم و از پله ها پایین رفتم .

همه دور میز اشپزخونه مشغول صبحانه بودند . سلام کردم و تنها کسی که جواب ام ر داد مامان جون بود .

مامان جون به صندلی کنار خودش اشاره کرد و منم رفتم کنار اش نشستم . برام چای ریخت و گذاشت جلوم ... با صدای پر تمسخر شیوا سرم رو اوردم بالا ...

-خواهر افتاب مهتاب ندیده ام حالا شماره ی این اقا سامان تون رو داری بیاد الاف نشه ؟ !

جالب بود که همه این قرار امروز رو طوری به من می گفتند و من اصلا یادم نبود ! تا خواستم بهش چیزی بگم مامان جون خیلی خونسرد همون طور که کره رو روی مربا می کشید گفت :

-بله داره حرص نخور شما عزیزم ... زهرا خانوم از من گرفت بده به پسر اش !

پایان شب سیه سپید است

شیوا بلند خندید و گفت :

-عزیز آخر اش یاد گرفتی ازش استفاده کنی ... موبایل رو میگم ؟

به شیوا وقیح خیره شدم . خواستم جواب اش و بهش بدم که صدای محکم و رسای پدر بود که گفت :

-با مادر بزرگ ات درست حرف بزن شیوا ... زود ازش معذرت خواهی کن !

با لبخند به شیوا خیره شدم . سرش رو گرفت پایین و گفت :

-ببخشید عزیز ، منظوری نداشتم !

مامان جون ، به عیب ای نداره اکتفا کرد و مشغول خوردن صبحانه اش شد . بعد از خوردن صبحانه از مامان جون تشکر کردم و از پشت میز بلند شدم . خیلی اروم گفتم :

- من میرم آماده بشم !

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق ام شدم ... در کمد لباس رو باز کردم و نگاه ای به مانتو هام انداختم .



پایان شب سیه سپید است

یه جین ابی با مانتو سفید پوشیدم و شال هم رنگ اش ... یه ارایش ساده هم کردم و نشستم روی تخت !

با صدای پیام گوشیم از روی تخت پا شدم . گوشی رو از روی میز عسلی وسط اتاق برداشتم . قفل اش و باز کردم ...

سامان نوشته بود : بیا پایین جلو درم !

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و رفتم پایین ... پدر و مامان جون ، روی مبل کنار هم نشسته بودند و مشغول صحبت کردن ! جلو تر رفتم و گفتم :

-سامان اومده دنبالم ... اجازه هست برم ؟

بعد از یه نگاه عمیق گفت : برو !

خداحافظی کردم و از تو جا کفشی کفش هام رو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون ... سامان به سوناتا ی مشکی اش تکیه کرده بود . با دیدن من لبخند زد و گفت :

-سلام

-سلام

پایان شب سیه سپید است

در رو برام باز کرد و خودش هم دور زد و نشست . ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد ... یه اهنگ بی کلام خیلی زیبا پخش می شد که روح ادم رو نوازش می داد ...

بعد از نیم ساعت جلوی کافی شاپ نگه داشت و گفت :

-پیاده شو!

در رو باز کردم و پیاده شدم . کافی شاپ قشنگی بود ! جلوی میز و صندلی ایستاد و صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم ازش تشکر کردم ، خودش هم نشست و دست هاش رو گذاشت روی میز و گفت :

-از اینجا خوشت میاد ؟

نگاه ای به فضای کافی شاپ انداختم ... واقعا قشنگ و رمانتیک بود !

-اره ... قشنگه !

-خب دیشب که زیاد حرف نزدی از خودت بگو ؟

به چشم های عسلی اش خیره شدم ... لبم و به دندون گرفتم ... چی می گفتم ! برای فرار از وضعیت ام گفتم :

پایان شب سیه سپید است

-اول شما !

مشخص بود که از سوال من هم جا خورد ... از ابرو های به هم گره خورده اش مشخص بود !

-اووم ... خب من ...

مشخص بود از گفتن حقیقت زندگی اش واهمه داره درست مثل خود من !

با آوردن قهوه که براش مثل راه نجاتی بود گفت :

-بخور سرد میشه !

رهایی از اون خونه و ادم هاش باعث شد زیاد به این که سوال ام رو جواب نداد فکر نکنم ! سامان برای من حکم آزادی از قفس رو داشت . یعنی امیدوارم ...

بعد از خوردن کیک و قهوه که در سکوت کامل صرف شد از کافی شاپ بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم .

و من به این فکر می کردم که همه کسانی که نامزد میشن مثل ما انقد ساکت و بی ذوق هستن ! بعد از مدتی جلوی پاساژ شیکی نگه داشت و گفت :

پایان شب سیه سپید است

-بریم خرید؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم :

-بریم !

از ماشین پیاده شدیم و سامان ریموت رو زد و به سمت پاساژ رفتیم ... نمی دونم چرا یه لحظه این که دارم کار درستی رو انجام میدم یا نه ، اومد تو ذهن ام ... می ترسیدم از چاله در بیام و بیفتم تو چاه ! با صدای سامان از فکر اومدم بیرون ...

-نازگل اون مانتو قشنگه مگه نه ؟

به مسیر انگشت سامان نگاه کردم ... مانتو ی قشنگی بود ولی ... به سامان نگاه کردم و گفتم :

-میشه من رو برگردونید خونه ؟

-چرا چیزی شده ؟ !

-نه ... خسته شدم لطفا من رو برسونید !

پایان شب سیه سپید است  
با صورت رنگ پریده ای گفت :

-ببین نازگل ، من کلا ادم ساکتی هستم و کم حرف ... نکنه بخاطر این که از خودم نگفتم ناراحت شدی ؟

به عسلی های لرزان اش نگاه کردم و گفتم :

-نه مهم نیست ... ناراحت نشدم !

دستی به پشت گردن اش کشید و گفت :

-باشه بریم ... می رسونمت !

سوار ماشین شدیم و سامان به راه افتاد ... از شیشه به بیرون نگاه کردم و به آینده نا معلوم ام فکر کردم ... جلوی  
خونه نگه داشت و گفت :

-ببخشید اگه خوش نگذشت !

سرم رو تکون دادم و با صدای اروم خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم . کلید رو از تو کیفم برداشتم و در رو باز  
کردم ...

\*\*\*

سامان :

به نازگل نگاه کردم و عصبی نفس ام رو دادم بیرون ... رفت تو و در رو بست . با مشت محکم به فرمون زدم و سرم رو گذاشتم روی فرمون ...

خیلی دختر خوشگل ای بود و چشم های معصوم ای داشت ... دلم نمی اومد این کار رو باهاش بکنم ولی ...

با صدای زنگ گوشی از فکر اومدم بیرون و سرم رو بلند کردم . گوشی رو از تو جیبم برداشتم ... فرشاد بود ! تماس رو وصل کردم ...

-سلام سامان خوبی ؟

-سلام خوبم !

-کجایی ؟

-جلوی در خونه ی این دختره ...

-دختره ... منظورت نازگل ، همسر آینده ات !

-برو بابا ... حوصله ندارم فرشاد ، سر به سرم نزار لطفا !

پایان شب سیه سپید است

-باشه ... حالا زن !

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم :

-فرشاد این دختره خیلی ... خیلی مظلوم !

-چون مظلوم می خوای این کار رو باهاش بکنی ؟ نکن سامان گناه داره !

-مجبورم ! فکر می کنم کیس مناسبی باشه ... می دونی فرشاد ، دیشب که رفتم خواستگاری یه خواهر پرو داشت که کم مونده بود بیاد روی پام بشینه ! زن باباش ام که خب زن بابا است ... ولی پدر اش خیلی سرد و خشک بود ! نمی دونم شاید مدلشه ...

-حالا می خوای چیکار کنی ؟

-هیچی ، تا مرغ از قفس نپریده به مامان میگم عقد و عروسی رو بندازه جلو تا دختره پشیمون نشده ! مامان هم خیلی ازش خوشش اومده ... تازه می ترسم پریا از کانادا برگرده ... اگه بفهمه پدر ام رو در میاره !

-سامان ؟

-هووم ... چیه باز ؟ !

-احساس می کنم اصلا نمی شناسم ات ... خیلی عوضی شدی !

پایان شب سیه سپید است

صدای بوق تو گوشه پیچید ... قبل از اینکه جواب اش رو بدم بدون خدا حافظی قطع کرد ... حق با فرشاد بود !

گوشی رو انداختم روی صندلی و ماشین رو روشن کردم ... تمام حرص و عصبانیت ام رو سر پدال گاز خالی کردم و از اونجا دور شدم ...

\*\*\*

نازگل :

نیم ساعت بود که اومده بودم و بعد از عوض کردن لباس هام یه چای ریختم و کنار مامان جون نشستم . شیوا با دوست اش نهار بیرون بود و بابا سرکار !

مehشید نتونست ساکت بمونه و اخر زهر خودش رو ریخت و گفت :

-چقد زود برگشتی نازگل ... این اقا داماد یه نهار بهت نداد ؟ !

به سوهان روحم نگاه کردم و دروغ که همیشه بد نیست !

-کار ای براش پیش اومد رفت شرکت !



مامان جون دستم رو گرفت و یه فشار کوچیک داد و با لبخند بهم نگاه کرد ... مطمئن بودم که فهمیده دارم دروغ میگم !

مادر سامان ، به مامان جون زنگ زده بود و گفته بود که عقد رو جلو بندازن و خوب نیست دو تا جون عاشق این طوری دور از هم باشن !

مامان جون هم این حرف رو سر میز شام به بابا گفت و منم با شنیدن اش یه پوزخند زدم و زیر لب اهسته گفتم :

-چه مزخرفاتی ... دو تا جون عاشق ، من که عاشق نیستم . سامان رو نمی دونم !

جواب پدر هم این بود که هر تاریخی بگن مشکلی نیست و برین وسایل نازگل رو با مهشید بخرین ... یه نگاه به من انداخت و ادامه داد ...

-البته اگه دوست داره مهشید همراه اش باشه !

اول به پدر نگاه کردم ... امید ام نا امید شد ! دلم می خواست بگه تاریخ رو جلو نمی ندازم ... چه خیالات خامی داشتم !

پایان شب سیه سپید است  
مهشید با اخم بهم نگاه می کرد و منتظر جواب من بود ! حقیقت اش این بود که من حوصله ی خودمم نداشتم و  
همین طور شور و اشتیاق ای برای خریدن جهیزیه !

لبخند کم جونی زدم و گفتم : بیاین ... مهشید خانوم خوش سلیقه است !

شیوا ، قاشق و چنگال اش رو گذاشت تو بشقاب و دست هاش رو بهم زد و گفت :

-نازگل ، میشه منم بیام لباس عروس تو من انتخاب کنم !

یه لبخند به این خواهر نا مهربون زدم و گفتم :

-ایشالله عروسی خودت !

یه لبخند دندون نمایی زد و با صدای پر هیجان و کشداری گفت : ایشالله ...

با صدای مهشید که عصبی اسم اش رو صدا زد ، سرش رو پایین گرفت و اروم گفت : ببخشید !

پایان شب سیه سپید است

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم و از زیر بالشت برداشتم اش و با چشم های خمار خیره صفحه اش  
شدم ... سامان بود !

-سلام اقا سامان !

-سلام ... خواب بودی ؟

-اره ...

-ببخشید پس !

انقد خوابم می امد که با تکنون دادن سر جواب اش رو دادم ...

-نازگل ... خوابیدی !

-نه ... بله بفرمایید ...

-خواستم بگم یک ساعت دیگه میام دنبالت بریم بیرون ... اووم یه دوست خل و چل هم دارم دوست داره تو رو  
ببینه !

-باشه !

-پس خداحافظ !

-خداحافظ .

گوشی رو پرت کردم روی تخت و دوباره خوابیدم و پتو رو کشیدم روی سرم ... بعد از چند لحظه حرف های سامان به  
خاطرم اومد ... ای وای دیر میشه !

پا شدم و تخت رو مرتب کردم و حوله لباس برداشتم و رفتم حموم تا دوش بگیرم .

موهام رو خشک کردم و با گیره بستم شون ... یه شلوار مشکی با مانتوی سفید پوشیدم که پایین اش طرح گل رز قرمز قشنگ ای داشت ! یه شال سفید هم سرم کردم و یه رژ قرمز هم زدم و کمی ریمیل تا مژه هام بلند تر بشه !

رفتم پایین و به پذیرایی نگاه ای انداختم ... کسی نبود ! فقط شیوا روی مبل دراز کشیده بود سرگرم گوشی اش بود !

رفتم تو آشپزخونه و برای خودم چایی ریختم و چند لقمه نون و پنیر با گردو خوردم ... میز و مرتب کردم و رفتم پیش شیوا ، گفتم :

-بقیه کجان ... مامان جون خوابه ؟!

-مامان و بابا رفتند بیرون ... مامان با دوست هاش قرار داشت !

یه نگاه به من و صفحه گوشی اش انداخت و با حالتی تمسخر امیز ای گفت :

-عزیز هم رفت خونه خودش ... البته قبل از رفتن اش امد تو اتاق تو ، بوست کرد بعد رفت ... !

پایان شب سیه سپید است  
با اخم به شیوا نگاه کردم ... این ادم هیچ وقت عوض بشو نیست ! مسخره ای نثار اش کردم و گوشیم رو از تو کیفم  
برداشتم و به مامان جون زنگ زدم ...

-الو سلام مامان جون !

-سلام عزیزم

-چرا رفتین ؟

-خیلی مونده بودم دخترم ... خونه خودم راحت ترم !

با بی میلی گفتم :

-باشه هر طور راحتین ... من بعدا باهاتون حرف میزنم فعلا خداحافظ !

-خداحافظ دخترم !

به شیوا نگاه کردم و گفتم :

-من دارم با سامان میرم بیرون فعلا !

-واقعا ؟

-بله !

پایان شب سیه سپید است

-پس من خونه تنها می مونم ... میشه من و تا خونه فاطمه برسونید ؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

-نمی دونم ... بیا دیگه ، مجبوریم ! و مثل خودش یه پوزخند زدم ...

پا شد و از پله ها رفت بالا و همون طور گفت : نری ها ... الان میام !

با صدای زنگ گوشی ، شیوا رو صدا زدم و تماس و وصل کردم ...

-سلام

-سلام من پایین منتظرم !

-باشه الان میام !

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و دوباره شیوا رو صدا زدم ...

-شیوا ...

پایان شب سیه سپید است  
با غر غر از پله ها پایین اومد و حق به جانب گفت :

-چیه هی شیوا ، شیوا می کنی !

نفسم رو دادم بیرون و گفتم :

-خیلی پرو هستی !

-اره می دونم ... بیا دیگه مگه عجله نداشتی !

به سمت در ورودی رفتم و کفش هام رو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم مسیر حیاط رو طی کردم . قبل از این که در  
حیاط رو باز کنم برگشتم به عقب و به شیوا نگاه کردم و گفتم :

-شیوا ، لطفا جلو سامان مزخرف نگی !

در رو باز کرد و گفت : سعی می کنم !

سرم رو تکون دادم ... خدا امروز رو بخیر کنه ! پشت سر شیوا از خونه بیرون امدم و در رو بستم .

سامان ، تو ماشین نشسته بود که با دیدن ما اول تعجب کرد و بعد در ماشین رو باز کرد و امد پایین و سلام کرد .

پایان شب سیه سپید است

-سلام!

-سلام خوبین؟

-ممنون!

شیوا با انرژی گفت: سلام سامان جان!

-سلام شیوا خانوم! بفرمایید بشینید...

من جلو نشستم و شیوا عقب ... سامان ماشین رو دور زد و خودش هم سوار شد. ماشین رو روشن کرد و خیلی اروم به من گفت:

-نگفتی تنها نیستی!

قبل از این که حرفی بزنم شیوا از بین صندلی خودش رو به سمت سامان خم کرد و گفت:

-نترس ... مزاحم خلوت عاشقانه تون نمی شم! من رو یه جا پیاده کنید خودم میرم ...



پایان شب سیه سپید است

سامان ابرو هاش رو بالا داد و با چشم های گرد شده جلو رو نگاه کرد ... بعد به من سوالی خیره شد !

لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو تکون دادم ... برگشتم و به شیوا گفتم :

-من بهت چی گفتم !

-یادم نمیاد ...

نفسم رو دادم بیرون و از سامان عذر خواهی کردم . سامان هم فقط سرش رو تکون داد !

به راه افتاد و بعد از چند دقیقه به شیوا گفت :

-حالا کجا می خوای بری ... بگو می رسونمت !

شیوا خندید و گفت :

-میرم خونه ی دوستم خوشتیپ ... حالا ادرس رو بهت میدم ... !

پایان شب سیه سپید است  
شیوا رو به خونه دوست اش رسوندیم و سامان به راه افتاد و بعد از چند دقیقه گفت :

-عجب خواهر ...

-خب بقیه اش ! ؟

خندید و گفت :

-زبون دراز ای داری ... البته بخاطر سن کم اش هست ، درست میشه !

یه پوز خند زدم و گفتم :

-فکر نکنم درست بشه ... به مامان اش رفته !

میدون رو دور زد و گفت :

-با زن بابات رابطه ی خوبی داری ؟

پام رو عصبی تکون دادم . سامان منتظر به من نگاه می کرد ... چرا باید از گذشته مزخرف من بدونه ؟ !

پایان شب سیه سپید است  
پلک زدم و گفتم : اره خوبیم !

یه اهانی گفت و به جلو خیره شد و سرعت اش رو بیشتر کرد ... بعد از نیم ساعت جلوی همون کافی شاپ نگه داشت

پیاده شدیم و رفتیم داخل ... عجب فضای آرامش بخشی داشت ! سامان با انگشت میز دیروز رو نشونم داد که یه  
پسر جون هم نشسته بود که به محض دیدن ما پا شد و لبخند مهربون ای زد ...

رفتیم جلو و اون اقا که فهمیده بودم اسم اش فرشاد هست ! همون طور که لبخند به لب داشت گفت :

-سلام بانو !

-سلام

-از دیدن تون خیلی خوشحال شدم !

-همچنین ...

-خدا بهتون صبر بده این سامان ، یه تخته اش کمه ... شوهر دیونه ای نصیب تون شد !

لبخند ای به این شوخی اش زدم و همه دور میز نشستیم . سامان گفت :

-ایشون که برات گفتم نازگل نامزد منه ... عزیزم این دوست من فرشاد ، خیلی اصرار داره جناب وکیل صداش بزنیم !

لبخند زدم و به فرشاد و سامان نگاه کردم ... دوست های خوبی به نظر می امدن درست مثل من و مهتاب !

سامان سفارش کیک و قهوه داد ... با صدای فرشاد سرم رو اوردم بالا !

-خیلی خوشحال شدم از دیدن شما ... واقعا حیف شما واسه این !

ابرو هام از تعجب بالا رفت و به فرشاد نگاه کردم ... اثری از شوخی تو چهره اش نبود ! سامان اخم کرد و با مشت زد تو بازوی فرشاد و گفت :

-مزخرف نگو ... این شوخی اخه تو کردی !

فرشاد سرش رو گرفت پایین و نفس اش رو داد بیرون و سکوت کرد ... سامان با لبخند صورت اش رو برگردوند به سمت من و گفت :

-دیونه است ... چشم نداره ما رو ببینه ! حالا واسه خودش دارم ...

شرایط طوری بود که حس خطر کردم ... یه چیزی درست نبود ! فکر کردن به شرایط ای بد تر از خونه بابا واقعا درد اور بود ... نا خواسته ضربان قلبم تند شد و کف دست هام عرق کرد و ترس از آینده لرزه ای به تنم انداخت ...

با صدای سامان از فکر اومدم بیرون و بهش نگاه کردم ...

-حالت خوبه ... به چی فکر می کنی ؟

سرد نگاه اش کردم و گفتم : هیچی !

از نهار هیچی نفهمیدم ... و عجیب هر سه نفرمون سوکت کرده بودیم !

عصر سامان ، من رو به خونه رسوند و رفت . در حیاط رو باز کردم و رفتم داخل ، به سمت استخر رفتم و کیفم رو پرت کردم روی میز و نشستم روی صندلی ، شالم رو از سرم در آوردم و به برگ های روی اب خیره شدم ...

از شرایط و زندگی مزخرف ام لبخند تلخی زدم و به فکر رفتم ... یه حسی بهم می گفت برو ، دوست داشتم مثل پرنده ای که تازه پرواز رو یاد گرفته پرواز کنم ! دلم می خواست از این خونه و ادم هاش دور بشم و شرایط جدید ای رو تجربه کنم ...

با صدای جیغ جیغ شیوا سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم . چند سال ای از من کوچیک تر بود ولی عجیب شاد و سر حال بود . درست برعکس من !

-سلام نازگل ، چیه کشتی هات غرق شده ؟ !

خودش رو انداخت روی صندلی و پاهاش رو دراز کرد و گفت :

پایان شب سیه سپید است  
-خیلی خری ... این چه قیافه ای گرفتی ! والا من با اون خوشتیپ برم بیرون تا دو روز شارژ ، شارژ ام ... حالا تو چته ؟  
نکنه دعوا کردین !

-نه داشتم فکر می کردم !  
-به چی ... به سامان تو دل برو ؟

یه لبخند زدم و گفتم :

-هی ... تقریبا ! خونه ی دوست ات خوش گذشت ؟  
-اره خوب بود جات خالی ... کلی کلاس گذاشتم ، گفتم شوهر خواهر خوشتیپ ام من رو رسوند !

با چشم های گرد شده نگاه اش کردم ... واقعا که چه بی غم بود !

-ها چیه نازگل ، چرا اون طوری نگاه ام می کنی ؟ !

سرم رو تکون دادم و گفتم :

-هیچی ...

نمی دونم چرا این سوال به ذهن ام امد ... ولی به زبون اوردم اش و گفتم :

-شیوا ، مگه من خواهر تو نیستم ... تو چرا با من بدی ؟ !

پاهاش و جمع کرد و گفت :

-خب ... خب ... ای بابا عجب سوال های می پرسی ! من رفتم ... تو هم انقد فکر کن تا مخ ات بترکه !

نفس ام رو دادم بیرون و دست هام و گذاشتم روی میز ... عجب ادمی بود ! کیفم رو برداشتم و به سمت خونه رفتم ...

وارد خونه شدم . کفش هام رو در اوردم . مهشید مشغول خوردن چایی بود و شیوا کنار اش نشسته بود . سلام کردم و منتظر جواب ای نشدم و از پله ها بالا رفتم ...

وارد اتاق شدم و بعد از عوض کردن لباس هام ، حوله و لباس برداشتم تا دوش بگیرم ، شاید حالم بهتر بشه !

مشغول خشک کردن موهام شدم ... اگه مامان جون اینجا بود برام شونه می کرد و می بافت ... نفس ام رو دادم بیرون و لبخند ای زدم ! با گیره بستم شون و رفتم پایین ...



پایان شب سیه سپید است  
به اشپزخونه رفتم و از کابینت فجون برداشتم . برای خودم چایی ریختم و رفتم تو پذیرایی ، مبل مقابل مهشید  
نشستم و فنجون گذاشتم روی میز تا سرد بشه !

با صدای مهشید نگاه ام از بخار چایی گرفتم ...

-خوش گذشت ؟

-ممنون ... بله !

فنجون چای اش رو گذاشت روی میز و با چشم های ریز شده بهم خیره شد ... چشم های که همیشه ارایش زینت  
شون بود ! گفت :

-فردا صبح اگه دلت خواست من هم میام ... اگه نه با عزیز برین جهیزیه تو بخرین ! سعید یه کارت بهم داد که بهت  
بدم ...

-حالا چه عجله ای هست ؟ !

به مبل تکیه کرد و با لبخند ای فاتح نگاه ام کرد و گفت :

-آخه میدونی ... ما چند وقت دیگه پرواز داریم !

با تعجب بهش خیره شدم ... هیچ وقت من از کارها شون با خبر نمی شدم ! لب زدم ...

-کجا؟

-می دونی که ، یکی از برادر هام لندن زندگی می کنه و خیلی وقت هست ندیدم اش ... بخاطر همین دیشب با سعید حرف زدم که عروسی رو جلو بندازه ، تا ما به موقع بریم لندن !

نمی دونم چه دشمن ای با من داشت ... تمام سعی اش رو می کرد تا من رو له کنه ! با عصبانیت گفتم :

-چی ... تو چیکار کردی ؟ بندازه جلو ... تو با خودت فکر نمی کنی در مورد ما چه فکر ای می کنند ! هنوز چند شب از خواستگار ای نمی گذره ... زود عروسی بگیریم !

یه پوزخند زد و گفت :

-چه بهتر عزیزم ، چه فرقی داره ... اخر اش که باید بری سر خونه زندگیت !

با چشم های خیس به مهشید نگاه کردم ... چقد بی انصاف بود !

خواستم بلند شم که با صدای مهشید ، دوباره نشستم !

-ما پنج روز دیگه پرواز داریم ... بدون جهیزیه که نمی خوامی بری ؟ ! دوست داشتی فردا با هم میریم خرید !

سکوت کردم ... چیز ای برای گفتن نداشتم ... چی می خواستم بگم ! اینجا نظر من برای کسی اهمیت نداشت !

به فنجون چایی نگاه کردم ... مثلاً خواستم بخورم اش ولی سرد شده بود . درست مثل خود من !

نفس ام رو دادم بیرون و پا شدم ، از پله ها بالا رفتم . در اتاق ام رو باز کردم و پشت سرم بستم اش ... به در تکیه کردم ...

پاهام توان وزنم رو نداشت ! سر خوردم و همونجا نشستم . چشم هام تار می دید ... پلک زدم و اشک هام به پایین ریخت ...

دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم ! فکر کردن ، مال ادم های بود که حق انتخاب داشته باشند و بین دو تا راه یکی رو انتخاب کنند !

پایان شب سیه سپید است

نه من که بین بد و بدتر یکی رو باید انتخاب کنم و به دست خانواده ام دارم هل داده می شم ... و این جای فکر کردن باقی نمی داشت ! فقط پر بودم از حس حقارت ...

سامان :

از حموم امدم بیرون و همون طور که با حوله موهام رو خشک می کردم ، از پله ها پایین رفتم . مامان تو آشپزخونه بود و همون طور که آشپزی می کرد با تلفن حرف می زد !

-نه مادر نمی دونم ... فکر نکنم حاج خانوم خبر داشته باشه !

....

-اره من فکر می کنم یه جای کار مشکل داره ... حس می کنم رابطه ی خوبی با هم ندارن ! البته من حدس می زنم ... شاید اشتباه باشه !

....

-اره حق با شما است ... حاج خانوم خیلی محترم هستند . نازگل هم خیلی دختر ساکت و خوبیه ... من به خانواده اش کار ای ندارم !

پایان شب سیه سپید است

....

-اره دیگه به پدر سامان زنگ زده گفته می خوان سفر خارج از کشور برن عروسی رو جلو بندازن!

....

-اره ... باید به سامان بگم کار هاش رو جلو بندازه!

....

-نه مامان جان خداحافظ!

از حرف های مامان متعجب زده ابرو هام رو دادم بالا ... همون طور که با حوله گوش ام تمیز می کردم ، خواستم مامان رو صدا بزنم که یهو برگشت و من رو دید ...

-اه سامان ، خرس گنده شدی ... داری داماد میشی هنوز این کار زشت رو انجام میدی!

حوله رو انداختم روی میز وسط اشپز خونه ... خواستم صندلی رو عقب بکشم و بشینم که با داد مامان ، صندلی رو ول کردم و حوله رو برداشتم ...

پایان شب سیه سپید است

-سامان ، بردار اون کثیف رو از اینجا ... میز رو به گند زدی !

-چقد غر غر می کنی مامان ! چیه مگه ... بابا یه حوله است ! انقد داد نداره ... بیا برداشتم ، راحت شدی ... حالا اجازه هست بشینم ؟ !

-اره بشین ...

نشستم و گفتم : کی بود ... قضیه چیه ؟ !

صندلی رو عقب کشید و نشست ، گفت :

-با مادر بزرگ ات حرف می زدم !

-قضیه نازگل چیه ؟ !

-تو که فال گوش ایستادی و شنیدی ... دیگه سوال پرسیدن ات واسه چیه ؟

نفسم رو دادم بیرون و گفتم :

- من یکم اش رو شنیدم ... بگید دیگه !

-هیچی ، مثل اینکه می خوان برن مسافرت خارج از کشور تا یه مدت نیستند ... خواستند عروسی رو زودتر بگیریم !

با این حرف مامان مطمئن شدم و شکم به یقین تبدیل شد که نازگل با خانواده اش رابطه ی خوبی نداره ... و این یعنی همون شخصی که من می خوام !

با صدای مامان از فکر امدم بیرون ...

-به چی فکر می کنی سامان ؟

به سالاد روی میز ناخونک زدم و گفتم : هیچی !

-می تونی تو این مدت کوتاه کارها تو رو به راه کنی ؟

از روی صندلی پا شدم و گفتم : اره چرا که نه !

از اشپزخونه بیرون امدم و روی مبل های راحتی جلوی تلویزیون نشستم و به کار ای که می خواستم انجام بدم فکر کردم ...

پایان شب سیه سپید است

به درست بودن و غلط بودن اش ... به چشم های معصوم نازگل ! به تباهی آینده اش ... به عوضی بودن خودم !

از اون روز ای که فرشاد ، نازگل رو دیده بود . همه اش تو شرکت اخم تحویل ام می داد و سرد رفتار می کرد . من هم فقط سکوت کرده بودم و وجدان خودم رو قانع می کردم ... من بهش آزادی میدم !

پدر وقتی شب امد با هم حرف زدیم و قرار شد من ، یه واحد آپارتمان به جز خونه ی ویلایی خودم بخرم ... بابا می گفت ، خوب نیست وقتی توان خریدن اش رو داری تازه عروس رو تو خونه مجردی ببری !

و چقد این حرف های پدر برام سنگین بود و مثل سیلی بود ، تو گوش بی غیرت من ، چقد سنگدل شده بودم ! پریا ارزش اش رو داشت ... ؟ !

صبح چند بار به نازگل زنگ زدم ولی جواب نداد ! آخر اش مجبور شدم از بابا ، شماره ی پدر اش رو بگیرم و بهش بگم که خونه آماده است و دنبال کار ها هستم .

چقد بی انصاف بودم که از رو به راه شدن کار ها خوشحال می شدم ... همه چی میل خواسته من پیش می رفت !

از شرکت که برگشتم دوباره به نازگل ، زنگ زدم . ولی این بار خاموش بود ! با عصبانیت گوشی رو انداختم روی تخت و سرم رو گرفتم تو دست هام ... چه سرنوشت بدی داشت این دختر !



پایان شب سیه سپید است  
دلم برایش می سوخت ... گوشی رو برداشتم و شماره ی فرشاد رو گرفتم تا یه قرار بزاریم و بریم بیرون ... شاید کمی  
فراموش کنم و با خودم کنار بیام !

\*\*\*

نازگل :

از دیروز هیچی نخورده بودم و از اتاق بیرون نرفتم . حوصله ی هیچی رو نداشتم ! فقط دو بار شیوا مهربون شده بود  
و امد پشت در اتاق ام و حالم رو پرسید !

هر بار که به خودم فکر می کردم ... عجیب دلم برای خودم می سوخت و اشک هام تمام ای نداشت ... چشم هام درد  
گرفته بود !

صبح سامان زنگ زد ولی جواب اش رو ندادم ... شاید دل اش برام سوخته بود . و چه ساده باور بودم !

حتما خیلی ترحم برانگیز شده بودم که شیوا ، برای بار سوم امد پشت در اتاق ام و گفت ، اگه در رو باز نکنم به عزیز  
زنگ میزنه !

پایان شب سیه سپید است

بعد از چند دقیقه صدای حرف زدن اش و با مامان جون شنیدم که می گفت ، یه روز از اتاق بیرون نیومدم ! معده ام حسابی درد می کرد ولی برام اهمیت نداشت . روی تخت دراز کشیده بودم و مثل جنین ای تو خودم جمع شدم ...

بعد از یک ساعت صدای دعوا ی مامان جون و بابا ، انقد بلند بود که از طبقه بالا شنیده میشد و تموم ای نداشت !

و باز هم این خواهر نا مهربون به طرف داری از من گفت ، مهشید با من بد حرف زده و صدای بلند مهشید بود که اسم اش رو عصبی صدا زد ... !

یه لبخند زدم و تازه فهمیدم این خواهر نا مهربون زیادی هم بد نیست و به مادر اش نرفته ! و چه خوب بود که شیوا ازم حمایت کرد !

بعد از نیم ساعت دیگه صدای از پایین شنیده نمی شد . کسی به در زد و مامان جون بود که ازم می خواست در رو باز کنم . صدای مامان جون خیلی غم داشت و دلم نیومد بیشتر از این ناراحت بشه ...

به سختی از روی تخت پا شدم . کلید رو تو قفل چرخوندم و در رو باز کردم ... لبخند تلخی به صورت مهربون اش زدم !

-سلام عزیزم ... چیکار کردن با تو ، الهی خیر نبینه این زن !

با حرف های مامان جون دوباره گریه ام گرفت و به آغوش پر مهر اش رفتم ...

یک ساعت بود که روی تخت نشسته بودم و نگاه ام به نقطه ای از دیوار بود! مامان جون سعی داشت ، با حرف هاش من رو آرام کنه ولی هیچ تاثیر ای نداشت !

اگه مادر ام بود این سرنوشت ام نمی شد ! و برای فرار از خانواده ام به سامان بله نمی گفتم ! به خودم قول داده بودم بعد از عروسی هیچ وقت به اینجا نیام !

انقد تو فکر بودم که نفهمیدم مامان جون رفته ... معده ام به شدت می سوخت و احساس ضعف شدید ای داشتم ... در اتاق باز شد . شیوا ، با سینی غذا وارد اتاق شد و با لبخند جلو آمد ...

سینی رو گذاشت روی میز وسط اتاق و خودش هم نشست روی مبل و گفت :

-بیا بخور ... رنگ به صورت ات نمونده ! بیا دیگه ، سامان خوشتیپ فدات بشه !

لبخند تلخی زدم ... سامان ، سامان مرموز !

با انگشت های دست اش بازی کرد و گفت :

پایان شب سیه سپید است  
- بیا دیگه ، من از سمت مامان ام ازت عذر می خوام !

لبخند ام عمیق تر شد ... درست می شنیدم ! شیوا عذر خواهی کرد ... این جزو محالات !

به غذای تو سینی نگاه کردم ... مطمئن بودم مامان جون درست کرده ! از روی تخت پا شدم و گفتم :

-فقط بخاطر تو ... مهربون بودن بهت میاد !

با چشم های که عجیب شکل پدر ام بود نگاه ام کرد ... با این تفاوت که سرد نبودن ! برای اولین بار نگاه پر مهر  
خواهر ام رو دیدم ...

با دست های لرزان که از شدت ضعف روحی و جسمی بود قاشق رو برداشتم و کمی از غذا خوردم ... خوشمزه بود !

به شیوا نگاه کردم و گفتم : خودت هم بخور !

با لبخند ای که تمام دندان های سفید و یک دست اش رو به نمایش گذاشته بود به من نگاه کرد و گفت :

-اخ جون ... ممنون ، خواستم تو اشپزخونه بخورم ... مامان یه نگاه کرد که از اشپزخونه امدم بیرون !

پایان شب سیه سپید است  
دست هاش و بهم زد و پر انرژی ادامه داد ...

-ولی ، ببین یه قاشق اضافه برداشتم !

خندیدم ... و این شاید اولین و آخرین نهار ای باشه که با این خواهر تازه مهربون شده می خوردم !

\*\*\*

کل شب رو بیدار بودم . خواب از چشم هام پریده بود ! از مهتاب خبر ای نبود ... حدس زدم که مجنون اش ، امیر  
علی آمده !

انقد فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ... صبح با نوازش های دست ای که بی شک مال مامان جون بود ، بیدار  
شدم و با چشم های که بزور باز میشد نگاه اش کردم ...

-سلام دختر گلم ...

به صورت مهربون اش لبخند زدم و پا شدم ، گفتم :

پایان شب سیه سپید است

-سلام ... صبح بخیر !

-صبح تو هم بخیر دخترم ، بلند شو ... خواب بسه ! ساعت ده ... صبحانه بخوریم بریم وسایل ات رو بخریم !

به چشم های پر شوق و ذوق مامان جون نگاه کردم و گفتم :

-حوصله ندارم ... خودتون برید !

یه اخم ریز ای کرد و گفت :

-این طور ای که همیشه ! عروس تو هستی ... وسایل خونه ی تویه ... اون وقت خودت نباشی !

پتو رو انداختم یه سمت و گفتم : دلتون خوشه ها ...

-این حرف ها رو زن ... ما دیروز با هم حرف زدیم ... نیم ساعت پیش امدم ببینم بیدار شدی یا نه ، دیدم گوشی ات زنگ می خوره ... نوشته بود سامان ! منم جواب دادم ... گفت چرا نازگل جواب نمیده و گوشی اش خاموش ... نگرانت شده بود ! گفت ، خونه اماده است ناز گل بیاد بریم ببینیم اش !

پتو رو دوباره برداشتم و بغل گرفتم اش و گفتم :

پایان شب سیه سپید است

-ول کنید مامان جون ، حوصله ندارم !

با چشم های محزون ای گفت :

-دل من پیرزن رو نشکن !

من به این فرشته زیادی مدیون بودم . هم مادر بود هم پدر ! گفتم :

-باشه میام !

-الهی فدات بشم مادر ... من میرم صبحانه آماده کنم !

به در بسته اتاق نگاه کردم و گفتم : اه ، من دلم نمی خواد پیام ...

بعد از صبحانه ، آماده شدم و همراه مامان جون رفتیم بیرون ... هیچ احساسی نداشتم و هر وسیله ای که فروشنده می آورد ، می گفتم خوبه و اصلا مدل و مارک برام اهمیت نداشت !

مامان جون ، شاکی بود که چرا هیچ نظری نمیدم . نهار رو بیرون خوردیم و غروب بود که سامان بهم زنگ زد و ادرس رو پرسید تا بیاد دنبالش مون و بریم خونه رو ببینیم .

بعد از ده دقیقه سامان آمد و خیلی گرم با من و مامان جون احوال پرسى کرد . بعد از نیم ساعت جلوى یه ساختمان بیست طبقه ی خیلی شیک نگه داشت ...

مامان جون با لبخند نگاه ام می کرد و منم یه لبخند الکی زدم ... وارد اسانسور شدیم . دکمه طبقه پانزده رو زد ... بعد از چند لحظه آسانسور ایستاد و پیاده شدیم ... در رو باز کرد و گفت ، بفرمایید داخل !

اول مامان جون رفت . خواستم برم داخل که دست اش رو جلوى در گرفت و مانع ام شد ، گفت :

-حالت خوبه نازگل ؟ دیروز چرا جواب ندادی ... بعدش هم خاموش بودی ! نگرانت شدم !

به چشم هاش نگاه کردم ... دروغ می گفت یا نه ؟ جواب ام به سامان فقط سکوت بود !

-نازگل ... خوبی ؟

لب زدم : اره

دست اش رو برداشت و گفت : به خونه خودت خوش امدی ...



رفتم داخل و یه نگاه کلی به خونه انداختم ... خونه ی قشنگی بود .دو تا خواب رو به روی هم داشت و اخر سالن سرویس بهداشتی ، یکی از اتاق خواب هاش بزرگ تر بود و داخل اش هم سرویس بهداشتی داشت .

آشپزخونه بزرگی داشت با کابینت های سفید ... درست رنگ مورد علاقه ی من ! چند سال پیش که قرار بود طرح کابینت های خونه رو عوض کنیم من ، پیشنهاد سفید رو دادم و جواب مهشید این بود که ، این نظر مال خانوم خونه است نازگل !

نفس ام رو با آه و حسرت دادم بیرون و به کابینت های سفید خیره شدم ... حالا من خانوم خونه بودم !

با صدای سامان برگشتم ...

-چطوره ؟

-خوبه !

-خوشحالم خوشت آمده !

سامان ، من و مامان جون به خونه رسوند و رفت . قرار شد فردا صبح بیاد دنبالم تا بریم خرید لباس عروس !

پایان شب سیه سپید است

انقد خسته بودم که بدون نشستن تو پذیرایی و خوردن شام رفتم بالا ... قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه با صدای شیوا برگشتم ...

-فردا ، قرار برین لباس عروس انتخاب کنی ؟

-تو از کجا می دونی ؟ !

لبخند زد و گفت :

-قبلا ... یه سلام می دادی ! ولی الان انگار نه انگار کسی اون پایین نشسته است ... یه راست امدی بالا !

حق با شیوا بود . قبلا سلام می کردم و کسی جواب ام و نمی داد ... دیگه حوصله گدایی محبت و توجه خانواده ام رو نداشتم !

با تکون دست شیوا ، از فکر امدم بیرون !

-ناز گل ... بگو دیگه ؟

-چی بگم !

-ای بابا ... چقد گیجی ! لباس رو میگم !

پایان شب سیه سپید است

-اره فردا میریم!

-قشنگ بگیری ... حیف مامان اجازه نمیده! دوست داشتم پیام ... راستی من آرایشگاه خوب سراغ دارم اون با من!

با لبخند خسته ای به شیوا نگاه کردم ... کاش ... کاش کمی پدر هم مهربون می شد ، فقط کمی!

\*\*\*

از خواب بیدار شده بودم و دوش هم گرفته بودم ... یه شلوار مشکی با مانتو ی بلند ابی و شال مشکی پوشیدم .  
حوصله آرایش نداشتم و رفتم پایین ...

به اصرار مامان جون صبحانه ام رو کامل خوردم و از خونه بیرون رفتم . سامان تو ماشین نشسته بود و با گوشی صحبت می کرد .

در رو باز کردم و نشستم . اروم سلام کردم ... برگشت و با لبخند نگاه ام کرد و با تکیه دادن سر جواب ام رو داد ،  
گوشی رو قطع کرد و گذاشت تو جیب شلوار اش و گفت :

-سلام ... ببخشید با فرشاد حرف می زدم!

-خواهش می کنم!

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد ... تا مقصد هیچ حرف ای نزدیم! اولین مزون ای که رفتیم ... اولین لباس ای که دیدم رو انتخاب کردم! دلیل ای نداشت وقتی این مدلی ازدواج می کنی با شوق و حوصله انتخاب کنی ...

حسی به لباس نداشتم! فقط قرار بود چند ساعت بپوشم اش ... شاید درست باشه اگه بگم سامان هم حسی نداشت!

منتظر حرف خاصی ... و شاید حتی نگاه ای از سمت سامان بودم که خاص و عاشقانه باشه! می گفتم من کم کم عاشق اش میشم ولی ... هیچ و هیچ!

سوار ماشین شدیم، تا برای خرید حلقه بریم! به سامان نگاه کردم ... یاد وقتی افتادم که با کمک اون خانوم خنده رو لباس رو تنم کردم ...

به خاطر لباس و موقعیت خجالت می کشیدم به سامان نگاه کنم! ولی مطمئن بودم سامان، حتی سرش رو بالا نیاورد تا من رو ببینه ...!

با صدای سامان از فکر ادمم بیرون و منتظر نگاه اش کردم ...

-نازگل ؟

چند لحظه همون طور بهم نگاه کردیم و به سکوت گذشت ... احساس می کردم حرف ای می خواد به من بگه !

آروم پلک زد و گفت : تو خیلی خوبی !

منتظر جواب ای نشد و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد ... در رو محکم بست ! چشم هام رو محکم بهم فشردم ،  
لبخند تلخی زدم ... و تمام عروس و داماد ها این مدلی بودند ؟

بغض ام رو فرو دادم و پیاده شدم . کنار سامان ایستادم . برگشت و با اخم نگاه ام کرد ... تعجب کردم شاید هم  
ترسیدم ! یک قدم به عقب رفتم ...

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت :

پایان شب سیه سپید است  
-ببین نازگل ... من اشتباه ...

لعنت به این گوشی ... حرف اش رو ادامه نداد و گوشی اش رو از تو جیب شلوار کتان سفید اش بیرون آورد و مشغول حرف زدن شد ...

تلفن و قطع کرد و گفت : بریم

-حرف ات ... بقیه اش رد نگفتی !

نفس اش رو داد بیرون و اهسته لب زد :

-فراموش اش کن !

وارد طلا فروشی شدیم . یه ست حلقه ساده که تک نگین ای زینت اش بود انتخاب کردیم .

پایان شب سیه سپید است

دلم روی یک حلقه موند که خیلی قشنگ بود ... خیلی ! ولی نمی دونم چرا انتخاب اش نکردم ! نگاه ام روی حلقه موند و با حسرت از مغازه خارج شدیم ...

سامان ، من رو به خونه رسوند و رفت ... بدون نهار ! حتی یه تعارف خشک و خالی هم نکرد !

کلید رو از تو کیف ام برداشتم و در رو باز کردم . وارد حیاط شدم و در رو با پا بستم و بهش تکیه کردم ...

من زندگی عادی نداشتم . ادم وقتی سرنوشت اش از اول بد شروع بشه تا اخر هم بد جلو میره ... درست مثل من !

با یاد آوری اون انگشتر ، ناخداگاه یه لبخند امد روی لبم ... شاید روز ای بخرم اش !

وارد خونه شدم و تا چشم ام به مامان جون افتاد ، سلام کردم و گفتم :

-نههار چی داریم ... من گشنمه !

مامان جون با تعجب بهم نگاه کرد و مهشید با پوز خند گفت :

پایان شب سیه سپید است

-ساعت دو! نهار نخوردی؟

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم :

-من ... چرا خوردم ، ولی بازم گشتمه !

مehشید صورت اش برگردوند و به تلویزیون خیره شد ... چقد ازش بدم می امد !

با صدای مامان جون ، از مهشید نگاه ام گرفتم ...

-بیا عزیزم ... تا لباس ها تو عوض کنی ، برات گرم می کنم !

و بعضی وقت ها ، فرشته ها زمینی هستند ! با خنده مسیر رفتن مامان جون رو به اشپزخونه ، دنبال کردم و از پله ها بالا رفتم . لباس هام رو عوض کردم و امدم پایین ...

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم ... مامان جون بشقاب قرمه سبزی رو جلوم گذاشت و گفت :



پایان شب سیه سپید است  
-بخور عزیزم ... نهار نخوردی؟

به بشقاب قرمه سبزی نگاه کردم ... خوشمزه به نظر می رسید ولی دیگه میلی به خوردن نداشتم!

-نازگل؟ نهار نخوردی!

سرم رو بالا گرفتم و قاشق رو گذاشتم تو بشقاب و گفتم:

-نه، نخوردم ... دیگه هم نمی خوام!

-چرا نخوردی؟!

زبون ام رو کشیدم روی لبم و گفتم:

-آخه قبل از نهار ... من هوس ساندویچ ام کرد ... گرفتیم خوردیم!

منتظر هیچ حرف ای نشدم و از روی صندلی بلند شدم. چقد دروغ گو شده بودم!

پایان شب سیه سپید است

این چند روز باقی مونده هم تموم شد ... به خودم که امدم تو سالن آرایشگاه نشسته بودم !

خوشکل شده بودم ... آرایشگر که زیاد تعریف می کرد ! اصلا برام اهمیت ای نداشت که چه مدل آرایش ای روی صورتم پیاده کرد ... !

تنها چیزی که گاهی تو ذهن ام می امد ، یه چیز بود ... کسی بعد از رفتنم دلش برام تنگ میشه یا نه ؟ بعد از بیست سال هنوز باور اش برام سخت بود !

واقعا که ترحم انگیز ترین عروس دنیا بودم . اگه مادر ام بود هرگز این طوری نمیشد ! اخه کدوم عروس ای صبح روز بعد ، خانواده اش میرند مسافرت خارج از کشور ! ؟

این دو روز آخر مهتاب پیشم موند و بهم امید می داد و بخاطر نبود این مدت اش عذر خواهی کرد ... حدس ام درست بود ، امیر علی امده بود خونه شون !

با صدای آرایشگر از فکر امدم بیرون ...

-داماد امد عزیزم !

با کمک مهتاب که همراه ام آمده بود از روی صندلی بلند شدم . سامان آمد و با لبخند دسته گل رو بهم داد و اروم سلام کرد ...

گل رو ازش گرفتم ... رز قرمز بود ، کاش سفید بود !

از ارایشگاه بیرون آمدیم . سامان در ماشین رو برام باز کرد و کمک کرد بشینم . مهتاب هم عقب نشست و به سمت آتولیه به راه افتادیم ...

مهتاب تو ماشین نشست . من و سامان رفتیم تو ... از نظر من عکاس زیادی دل خوش بود که با شوق برامون تعریف می کرد ... بعد از نیم ساعت کار گرفتن عکس تموم شد و از آتولیه خارج شدیم .

به باغ که رسیدیم همه چی مرتب و آماده بود ولی ... فقط پدر و مادر سامان و مامان جون خوشحال بودند ... نگاه های شیوا هم گرم و مهربون شده بود ولی بابا و مهشید ...

پایان شب سیه سپید است

برای بار سوم عاقد ، خطبه عقد رو خوند و من با تردید بله رو گفتم و تمام شد ... ! امیدوار بودم زندگی روی خوش اش رو به من هم نشون بده ...

از فامیل های من هیچ کس نیومده بود ... و چقد خجالت کشیدم ! نگاه های فامیل داماد رو هم فاکتور می گیرم ...

آخر شب ، به همراه پدر و مادر سامان و من ، مامان جون و مهتاب ، به خونه خودمون آمدیم ... مامان جون بغلم کرد و برام آرزوی خوشبختی کرد و به سامان گفت : مواظب دخترم باش !

مادر و پدر سامان هم کلی برامون آرزوی خوشبختی کردند و پدر اش گفت :

-اگه اذیت ات کرد فقط به خودم بگو !

بقیه هم خداحافظی کردند و پدر که مطمئن بودم کاملاً نمایشی هست ، امد جلو تا بغلم کنه ... تا خواست دستم رو بگیره ، چند قدم عقب رفتم ...

سامان دستم رو گرفت و با هم وارد ساختمان شدیم . سوار آسانسور شدیم و دکمه طبقه ی پانزده رو زد ... از آسانسور خارج شدیم و در رو باز کرد و گفت :

-برو تو ...

انقد مهتاب تو گوشم چرت و پرت گفته بود ، که ناخداگاه استرس گرفته بودم !

تو پذیرایی ایستادم . سامان امد داخل و در رو بست ، به در تکیه داد ... از رفتار اش مشخص بود که گیج و شاید کمی ناراحت !

خیره ی پارکت ها شدم ... مهتاب زیادی رویا بافی می کنه ! با صدای زنگ تلفن اش سرم رو آوردم بالا ...

-سلام ، چی باز ؟

-سلام ... سامان ، از خر شیطون بیا پایین ... من با خانواده ات موافقم . این دختر این قدر هم ارزش اش رو نداره ، نکن این کار رو !

به نازگل نگاه کردم ... دوست نداشتم این کار رو باهاش بکنم ولی ... هر هدفی یه قربانی داره ... بدجنس که نبودم ، بودم ؟

پایان شب سیه سپید است  
یه نفس عمیق کشیدم ... دلم نمی خواست بیشتر از این بازی بخوره ! گفتم :

-ببین فرشاد ، این کار درست تره به نفع اونم هست !

ولی تو قلبم به حرف هام ایمان نداشتم ، داشتم ؟

-سامان نکن !

-خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم . به اون چشم های معصوم نگاه کردم ... آه این صاحب چشم ها من رو می گیره ! رفتم نزدیک  
اش و گفتم :

-برو لباس تو عوض کن یه دوش بگیر ... می خوام باهات حرف بزنم !

پایان شب سیه سپید است

متعجب به سامان نگاه کردم ... کمی ترس هم به استرس ام اضافه شد ! رفتم سمت اتاق و به هر سختی بود لباس رو عوض کردم . لباس حوله برداشتم و رفتم حموم ...

یه ساپورت سفید با تاپ مشکی پوشیدم و امدم بیرون ... تا حالا جلوی مرد یا پسر ای این پوشش رو نداشتم بخاطر همون کمی معذب بودم .

سامان کت اش رو انداخته بود روی مبل و دو دکمه بالای پیراهن اش رو باز کرده بود ... روی مبل رو به روش نشستم و گفتم :

-بفرمایید ...

انقد تو فکر بود که اصلا متوجه من نشده بود ! سر اش رو آورد بالا و بهم خیره شد و بعد از چند لحظه گفت :

-نازگل ، ازدواج ما ... من ، مجبور شدم !

به چشم های سرد سامان نگاه کردم ... چی می گفت ! دست هاش رو بهم قلاب کرده بود . کمی لرزش داشت !

- پدرم با ازدواج من و پریا مخالف بود . من پریا رو دوست داشتم و دارم ! تو دانشگاه با هم آشنا شدیم ...

اخم کردم و با تعجب به سامان نگاه کردم ...

- پدر ، گفت اگه با اون دختر ازدواج کنی از ارث محروم میشی و شرکت رو بهت نمی دم ... من مجبور شدم باهات ازدواج کنم ! دوست ندارم !

پلک زدم و اشک هام به پایین ریخت ... مجبور شده ؟ دوست ام نداره ... بازم پس زده شدن ... زیادی بی رحم نبود ؟  
زیادی حرف هاش سنگین نبود ؟

یه لبخند تلخ زدم و لب زدم : نه ... نه !

- ببین نازگل ... من نامرد نیستم ! تا وقتی که خونه ی منی ، هر جا دوست داشتی برو ... هر چی خواستی بگیر ! اصلا برو دانشگاه درس تو ادامه بده !



دهنم تلخ شده بود و به سختی اب دهنم رو قورت دادم ... چرا سرنوشت من این شد ... چرا ؟

-حتی ... حتی من بهت کاری ندارم و تا وقتی خونه ام باشی دختر می مونی ! فقط جلوی بقیه نقش زن و شوهر ها رو بازی می کنم تا باور شون بشه ... در عوض اش هر وقت که زمان اش برسه من ، تمام حق و حقوق ات رو بهت میدم و از هم جدا می شیم ... اشنا هم دارم شناسنامه تو سفید تحویل ات میدم !

چشم هام رو بستم ... سرم سنگین شده بود ! دستام عرق کرده بود و لرزه ای به تنم نشست ... نفس کشیدن برام سخت شده بود !

فکر نمی کردم با اینکه به سامان علاقه ای ندارم ، حرف هاش تا این حد من رو داغون کنه ! دیگه حرف هاش رو نمی شنیدم . تمام وجودم پر بود از حس ، پس زده شدن و حقارت !

سرم رو تکیه دادم و با صدای بلند گفتم :

-خفه شو ... خفه شو !

جیغ زدم و گفتم : بسه ... بسه !

پایان شب سیه سپید است

سامان ، پا شد و خواست دستم رو بگیره که پس اش زدم !

-نازگل آروم باش !

سرم رو گرفتم پایین ... دیگه تحقیر کافی بود ! با پاهای که توان وزن ام رو نداشت به سختی بلند شدم و رفتم به سمت اتاق ام ....

صدای قدم هاش پشت سرم می امد و همون طور اسمم رو صدا می زد ! رفتم تو اتاق ام و در رو محکم بستم و قفل اش کردم .

روی تخت دراز کشیدم ... سرم به شدت درد می کرد ! هنوز صدای نازگل گفتن اش از پشت در به گوشم می رسید ...

بالشت و گذاشتم روی سرم و گفتم :

-خفه شو ... خفه شین ! همه تون برین به درک ... از همه تون متنفرم !

\*\*\*

با سر درد بدی بیدار شدم . چشم هام درد می کرد ! سرم رو تو بالشت فشار دادم و چشم هام رو بستم ...

تازه فهمیدم چی شده ! تمام اتفاق های دیشب مثل فیلم کوتاه ای از جلوی دیده گانم عبور کرد ... بدبخت بودم ، بدبخت تر شدم ! از چاله در امدم ، افتادم تو چاه ... و از هر چی می ترسیدم به سرم امد !

تازه معنای تمام حرف های سامان رو که بهشون شک کرده بودم رو فهمیدم ... و چه دیر !

حتما سامان می دونست که رابطه خوبی با خانواده ام ندارم ! کاش هیچ وقت به خونه مامان جون نمی رفتم و تنها می موندم خونه !

پس بگو چرا در خواست مادر اش رو انقد زود قبول کرد ... از من خوشش امده بود چون بی کس بودم ! لبخند تلخی زدم ... عجب بازیگر ماهر ای بود !

کاش حرف فرشاد رو جدی می گرفتم و ساده از کنارش رد نمی شدم ... ( خیلی خوشحال شدم از دیدن شما ...  
واقعا حیف شما واسه این ! )

فقط دنبال راه نجات ای از اون خونه و ادم هاش بودم غافل از اینکه با دست های خودم ، خودم بیچاره تر می کنم !

پلک زدم و اشک هام جاری شد ... لب زدم :

-حق من این نبود ! با مشت های کم جونم به بالشت زدم و گفتم : من نمی دونستم ... نمی دونستم !

چشم هام رو بستم و از ته دل به حال خودم گریستم ... بعد از یک ربع سامان به در زد و ازم خواست در رو باز کنم !

دلم نمی خواست ببینم اش ، حتی توان بلند شدن رو هم نداشتم ! انقد بی حال و ضعیف شده بودم که دوباره به  
خواب رفتم ...

با تکنون های دست کسی از خواب پریدم ... ترسیده به سامان نگاه کردم که لبه ی تخت نشسته بود و دست هاش رو برده بود بالا و گفت :

-ترس ... کاریت ندارم ! نگرانت شده بودم !

به کلید روی میز نگاه کردم ... مسیر نگاه ام رو دید و متوجه شد گفت :

-کلید داشتم ... ترسیدم اتفاقی برات افتاده باشه !

خندیدم ... تلخ و دیونه وار خندیدم و گفتم : مگه مهمه !

دستی به چشم هاش کشید و سکوت کرد .. بعد از چند لحظه گفت :

-درست فکر کن ... اره من عوضی ام ولی مطمئنم تو خونه ی پدرت راحت نبودی ! اینجا آزادی داری ، فقط به کسی چیزی نگو !

پایان شب سیه سپید است

-تو فکر کردی با احمق طرفی ... تو از بی کسی من سو استفاده کردی ! چطور دلت امد با من و آینده ام این کار رو  
بکنی ؟ تو حق نداشتی برای رسیدن خودت به کسی دیگه من رو له کنی !

پا شو عصبی تکون داد و گفت :

-الان ناراحتی ... البته حقم داری ! ولی آینده ی تو هیچ صدمه ای نمیبینی وقتی شناسنامه تو سفید تحویل ات بدم !

با صدای آهسته ای ادامه داد ...

-حتی وقتی دختر باشی راحت می تونی ازدواج کنی !

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و گفتم :

-برو بیرون ... عوضی وقیح !

پا شد و گفت :

-خوب فکر کن ... کسی خونه ی پدرت منتظر تو نیست ! انقد که صبح عروسی دختر شون رفتند مسافرت خارج از کشور !

با چشم های که از گریه متورم شده بود و درد می کرد به این سامان وقیح نگاه کردم ... با بی رحمی تمام ، بی کسی من رو به رخم می کشه و تحقیر ام می کنه !

با صدای که می لرزید ، گفتم : تو حق نداری من رو تحقیر کنی !

-تحقیر نیست نازگل ، حقیقت ! مامانم زنگ زد ... خواست برات صبحانه بپاره ! گفتم لازم نیست ، خودم همه چی برات گرفتم !

چقد دلم مرگ می خواست ... چقد دلم مامانم رو می خواست !

-حاج خانوم هم زنگ زد به خونه ... گفتم خوابی ... زنگ بزنی نگران بود ، نزار اون بخاطر تو ناراحت بشه !

گفت و رفت ... تلخ گفت و رفت ! به جای خالی سامان خیره شدم ... انگار زمان متوقف شده بود ! حتی گریه ام نمی کردم ... سرم رو گرفتم تو دستم ، دیگه نمی دونستم چی غلطه چی درست !

کم آورده بودم ! با یاد اوری مامان جون ، سرم بلند کردم . تو این مورد حق با سامان بود ! دلم نمی خواست خودش رو به خاطر من سرزنش کنه ! پا شدم و دنبال گوشی ام گشتم و به مامان جون زنگ زدم ...

-سلام عروس خانوم ، خوبی عزیزم ؟

بیم رو به دندون گرفتم تا صدام در نیاد ... عروس !

-نازگل ، الو !

گوشی رو از خودم فاصله دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم ...

-سلام مامان جون ، من خوبم ... شما خوبی ؟

-اره عزیزم ... می خوام پیام بپوشتم ؟

هل شدم و گفتم :



—نه مامان جون ، من حالم خوبه ... راست اش می خوایم بریم ماه عسل !

—خوش بگذره عزیزم ... به سلامتی برو مادر مزاحم ات نمی شم خداحافظ !

—خداحافظ ...

گوشی رو انداختم روی تخت و موندم این دروغ رو از کجا گفتم ! اخه همه میرن ماه عسل ولی من رو چه به آرزو های محال !

سامان امد تو اتاق و گفت :

—بیا صبحانه ... جیگر سفارش دادم !

پوزخند ای زدم و گفتم :

—جیگر ! نکنه باور ات شده تو داماد ای و من عروس ! نقش بازی نکن ، تموم شد ! من رو بدبخت کردی ... الان خوشحالی ؟ به خاطر تو دروغ گفتم ! به مامان جون ساده باور ام گفتم ، میریم ماه عسل !

سرش رو انداخت پایین و گفت :

- من متاسفم ! از خونه بیرون نمی ریم ... به مامان خودمم همین رو می گیم ! فقط به حرف هام فکر کن !

-می خوای به زور بهم تحمیل کنی ؟ فقط فکر خودتی !

بدون هیچ حرف ای از اتاق بیرون رفت . معدم حسابی درد گرفته بود ! باید درست فکر می کردم ... بدون خجالت پا شدم و رفتم تا از معده درد نجات پیدا کنم !

سامان روی صندلی نشسته بود و سرش روی میز بود ، با دیدن من با خوشحالی سرش رو برداشت و گفت :

-تنهایی نمی چسبه ! بیا این مدت ای که با هم هستیم ، هم دیگر رو اذیت نکنیم !

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم . بوی خوش جیگر معدم رو تحریک کرد ! اولین لقمه رو برداشتم . سامان هم وقتی دید جواب اش رو نمی دم شروع به خوردن کرد ...

صبحانه ام رو خوردم و برگشتم به اتاق ... روی تخت نشسته بودم ، چشم ام افتاد به لباس عروسی که دیشب با چه دقت ای تو کاور اش گذاشته بودم !

هنگ بودم ! باورم نمی شد ! حرف های سامان روح و قلب ادم رو می سوزوند ولی حقیقت داشت ! من برای رهایی از اون خونه ، افتادم تو این سرنوشت ای که پایان اش معلوم نیست !

دلم می خواست با کسی حرف بزنم اما فقط مامان جون و مهتاب رو داشتم ! نمی خواستم بازم به خاطر من ناراحت بشند !

سرم گذاشتم روی بالشت و دراز کشیدم ... من هرگز به اون خونه بر نمی گشتم که پوز خند های مهشید نصیبم بشه !

نفس ام رو دادم بیرون و به پهلوی چرخیدم ... حوصله ام سر رفته بود ، به همین زودی ! سامان در زد و امد تو ...

چی میشد اگه عاشق نبود ، خوشبحال پریا ! یعنی انقد زشتم ! با شنیدن اسمم از فکر ادمم بیرون و اشک هام رو پاک کردم .

پایان شب سیه سپید است

-نازگل! بازم که گریه می کنی!

-خیلی نامردی ...

نشست روی مبل و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد ، گفت :

-بد کردم ... ولی پشیمون نیستم! من بخاطر پریا هر کار ای می کنم!

سرش رو برداشت و زل زد تو چشم هام ...

-تو ضعیف ای ... ضعیف ها شکار میشن! من متاسفم ولی اگه می خوام بعد از طلاق از من ، موفق باشی قوی شو!

اشک های لعنتی رو پاک کردم . قصد جونم رو کرده بود با حرف هاش! لب زدم :

-من ضعیف نیستم ... من ... من!

پایان شب سیه سپید است

دستم رو گذاشتم روی قلبم ، درد می کرد ! حرف های من برای سامان قابل درک نیست ! سامان فقط به فکر رسیدن به هدف اش !

کسی من رو درک نمی کنه ! بزرگ بشی و بفهمی مادر نداری ... بزرگ بشی و اولین حسی که درک کنی ، حس تنفر باشه ! اونم پدر به دختر ! کسی معنی حرف های من رو نمی فهمه ، تو خونه خودت جای نداشته باشی ! هیچ کسی من رو درک نمی کنه ! گفتن فایده نداره ...

-نازگل ، من ...

سرم رو اوردم بالا ... دیگه هیچی مهم نبود ! هر چه بادا باد ...

-من منظور ای ...

-برو بیرون ... لطفا !

-ببخشید !

رفت و در رو بست ... دیگه دلم نمی خواست گریه کنم ! من مجبور به قبول این سرنوشت بودم !

چند روز گذشته بود . چند روز ای که اندازه ی چند سال گذشت ! کارم شده بود ، تو اتاق نشستن ... پدر و مادر سامان و همین طور مامان جون ، چند بار بهمون زنگ زدند و حالمون رو پرسیدند !

واقعا که زندگی تاسف باری بود . احساس می کردم لاغر و رنگ پریده شدم . وعده های غذایی رو یکی در میون می خوردم ، اونم به اسرار سامان !

امروز که از خواب بیدار شدم ، دیگه از این شرایط عصبانی شده بودم ! رفتم دوش گرفتم و یه شلوار سفید با مانتو و شال مشکی پوشیدم . کیف ام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم ...

سامان روی کاناپه جلو تلویزیون دراز کشیده بود . تا چشم اش به من افتاد پا شد و گفت :

- کجا ؟

-میرم بیرون ... این خراب شده حتما یه پارک ای چیزی داره ... اسیر ای آوردی مگه !

دست ای به ریش نداشته اش کشید و گفت :

-ولی ...

قبل از اینکه حرف اش رو بزنه ، گفتم :

-این ، ماه عسل مزخرف نمی خواد تموم بشه ! از شیرینی اش دارم بالا میارم ... الان یه هفته است !

اخم کرد و گفت : طعنه زن !

-دروغ میگم مگه ، جمع کن این مسخره بازی ها تو !

منتظر جواب سامان نشدم و به سمت در رفتم ... کفش ام رو پوشیدم و در رو باز کردم و محکم بستم اش !

همین طور الکی راه می رفتم ... بعد از مدتی چشم ام افتاد به یه پارک ! لبخند زدم ... بعد از یک هفته خونه نشینی ، مکان خوبی بود !

رفتم و نشستم روی یه نیمکت ، چند تا بچه ی کوچیک مشغول بازی بودند ! لبخند تلخی زدم ... خوشبحال شون ، من حتی کودک ای خوبی نداشتم !

آقا ای ، همون طور که با تلفن اش حرف میزد از جلوم رد شد و جلوی دیدم رو گرفت ... بهش نگاه کردم ، قد بلند ای داشت با موها ی مشکی و زیاد ای خوش پوش !

روی نیمکت رو به روی من نشست ... انقد بلند حرف می زد که ، ناخداگاه بهش خیره شدم !

-نه علی ، نمیام ... ول کن دیگه ! مامان حرص می خوره ! حالا من می خوام یکم آدم بشم ، شما ها نمی زارین ...  
خداحافظ !

سرش رو آورد بالا و متوجه نگاه من شد ... هل شدم و لبم رو به دندون گرفتم ! نمی دونم چرا نگاه ام و ازش نگرفتم !

گره ای به ابرو هاش داد و گفت :

-عقب نیفتی ! بفرما تو ... دم در بده !

با تعجب بهش نگاه کردم ... بیشعور بی ادب ! این ، بهم تیکه انداخت ! زیر لب عوضی نثار اش کردم و با اخم صورت  
ام رو برگردوندم !

پوزخند ای زد و گفت :

-خانوم باش ... ببخشید ، مانع دید زدن و فضولی تون شدیم !



لبم رو محکم تر دندون گرفتم تا حرف ای بهش نگم ... چشم هام به اشک نشسته بود ، این روز ها زیادی دل نازک شده بودم و همیشه اشک مهمون چشم هام بود !

سرم رو گرفتم پایین و پلک زدم ... هر چه سعی کردم ، اینجا و جلوی یه غریبه گریه نکنم نشد ... و اولین قطره اشک از چشم ام افتاد ...

زود با انگشت پاک اش کردم و کیف ام رو برداشتم و بلند شدم و با شتاب از اونجا دور شدم ، تا بیشتر از این مورد تمسخر این مردک چشم سیاه قرار نگرفته بودم !

به سمت خونه رفتم و به سامان و عشق اش لعنت فرستادم ... به بابا و مهشید ، به سرنوشت خودم !

از آسانسور پیاده شدم و تازه فهمیدم کلید ندارم ! دستم رو گذاشتم روی زنگ و بعد از چند لحظه سامان ، در رو باز کرد و گفت :

-سلام ... امدی !

با تکنون دادن سر جواب اش رو دادم و رفتم تو ... خواستم برم اتاق ام که با صدای سامان ایستادم !

-انقد نرو تو اون اتاق !

برگشتم و با اخم بهش نزدیک شدم ... عصبانی که نبودم ، بودم ؟ دلیل اش اون مردک چشم سیاه که نبود ، بود ؟

با دست محکم به سینه اش زدم و چون انتظار اش رو نداشت ، به عقب رفت و متعجب نگاه ام کرد ... با صدای بلند که می لرزید گفتم :

-چرا می خوای نشون بدی که خوبی ! ؟ چرا می خوای وانمود کنی نگرانی ! ؟

دستی به موهاش کشید ... منتظر نشدم و رفتم تو اتاق و در رو محکم بستم !

\*\*\*

پایان شب سیه سپید است

ماه عسل ، متفاوت امون تموم شد ! صبح که از خواب پا شدم . سامان یه یادداشت گذاشته بود که میره شرکت و ساعت هشت میاد ، خونه مادر اش دعوت ایم !

یادداشت رو مچاله کردم و انداختم سطل آشغال ... صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم . سرم گذاشتم روی میز ... حالا خونه ی حاج خانوم کجای دلم بزارم ! باید به مامان جون هم زنگ بزنم !

پا شدم و از یخچال پنیر و نون برداشتم و چند لقمه خوردم و رفتم تا به مامان جون زنگ بزنم ...

-سلام مامان جون ... حالتون خوبه ؟

-سلام عزیزم ، من خوبم شما ها خوبین ؟ کی برگشتین ؟ خوش گذشت !

این زندگی بدون دروغ و نقش بازی کردن محال بود ...

-اره خوبیم ، دیشب برگشتیم ... امشب هم خونه مادر سامان دعوت ایم !

-خوشبگذره عزیزم ...

با مامان جون ، کلی حرف زدیم ... دلم براش خیلی تنگ شده بود ! تلفن رو قطع کردم . حوصله ام سر رفته بود ! بابا ی بی انصاف تو این مدت یه زنگ بهم نزد !

مشغول مرتب کردن خونه شدم . وارد آشپزخونه شدم و نگاه ام به گاز افتاد ، برق میزد اما نه از تمیزی از اینکه هنوز ازش استفاده نشده !

نفس ام و دادم بیرون ... نمیشه که مثل این یک هفته از بیرون غذا بگیریم ! مشغول درست کردن قرمه سبزی شدم ... به لطف مامان جون ، چند مدل غذا بلد بودم !

نهار ام رو خوردم و ظرف ها رو شستم . مشغول تماشا ی فیلم بودم که تلفن ام زنگ خورد ، مهتاب بود ! با خوشحالی جواب دادم ...

-سلام عزیزم خوبی ؟

-سلام عروس خانوم ... خوش گذشت ؟ دیگه تحویل نمی گیری !

بازم نقطه سر خط ... به سختی اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم اروم باشم . تا می خواستم فراموش کنم و عادت کنم به هر نحوی به یادم می امد ، که من کجا ایستادم !

-الو ... نازگل چیشدی ... حالا نرو تو هیپروت !

پایان شب سیه سپید است  
با صدای خنده اش از فکر ادمم بیرون ، فکر می کرد همه مثل خودش و امیر علی ، عاشق و معشوق هستند !

-انقد چرت و پرت نگو مهتاب !

-اره هنوز اولشه خجالت می کشی !

-مهتاب !

-باشه غلط کردم نزن حالا ... می خواستم بهت زنگ بزنم ، گفتم مزاحم تون نشم ... کجایی الان ؟

-ما دیشب رسیدیم ! می خواستم بهت زنگ بزنم !

با مهتاب حدود یک ساعت حرف زدیم ... انقد گفت که آخر اش بعد از هشت روز از ته دل خندیدم !

سامان بهم پیام داده بود که نیم ساعت دیگه میاد ! رفتم یه دوش گرفتم و ادمم بیرون ... یه دست لباس ساده تنم کردم و منتظر سامان شدم .

سامان آمد و سلام کرد ... اروم طوری که خودم هم نفهمیدم جواب اش رو دادم ! نشست روی مبل و گفت :

-لباس دیگه ای نداری بپوشی ... می خوام بریم خرید !

با اخم نگاه اش کردم ... فقط فکر منافع خودش بود ! گفتم :

پایان شب سیه سپید است

-مگه چشه ؟ لباس ام خیلی هم خوبه !

-اره ... منظورم یه روشن تر !

-روشن تر مال عروس ها است ... نه مال من !

زبون اش رو کشید روی لب اش و گفت :

-به مادرم ...

-نه چیزی نمی گم تا از ارث محروم نشی !

بی رحم که نبودم ، بودم ؟ شدم یکی مثل خودش ! چشم هاش رو بست و نفس اش و داد بیرون ... فقط یکمی ترسیدم ، ولی بالا تر از سیاهی که رنگ ای نیست ، هست ؟ پا شد و گفت :

-لطفا اونجا مهربون باش ...

پوزخند زدم و سکوت کردم . وقتی دید جواب اش و نمی دم رفت تو اتاق و در رو محکم بست !

بعد از نیم ساعت امد بیرون و گفت :

-بریم ...

کیفم رو برداشتم و بلند شدم . جلویه در که رسید دست اش رو گذاشت روی در و گفت :

-نازگل حرف نزدی ها !

به عسلی هاش نگاه کردم ... دیگه به نظر ام قشنگ نبودند ! هیچ حسی به سامان نداشتم ، یعنی انقد داغون بودم که جای تنفر از شخصی که اسم شوهر رو یدک می کشید نداشتم !

من حتی حوصله ی خودمم رو نداشتم و همین طور جای برای رفتن و زندگی کردن جز اینجا نداشتم !

-نازگل ...

-باشه حرفی نمی زنم !

-یکم مهربون باش لطفا !

-من نمی تونم مثل تو انقد خوب نقش بازی کنم ... اصلا من نمیام !

خواستم برگردم که دستم رو گرفت ، گفت : خب تو هم !

در رو باز کرد و دکمه اسانسور رو زد و سوار شدیم ...

وقتی به خونه پدر سامان ، رسیدیم . انقد با محبت بودند و گرم استقبال کردند که نتونستم بد برخورد کنم . سامان انقد عاشقانه نگاه ام می کرد و بهم محبت می کرد که نزدیک بود چشم هام از حدقه بزنه بیرون !

مادر اش بعد از شام از پدرم و مهشید پرسید ... ولی من موندم که چی بگم ! چیزی نداشتم ! هیچ خبری ... فقط یه لبخند نمایشی زدم و گفتم :

-سلام دارن خدمت تون !

نمی دونستم که خبر دارند یا نه ! ولی دلم نمی خواست چیزی بدوند ... خب خجالت می کشیدم ! چون پشت ام خالی بود ، فعلا باید با این شرایط کنار می امدم !

وقتی تو مسیر برگشت به خونه بودیم ، از سامان پرسیدم :

-پدرت می دونه ... که من ... یعنی خانواده ام ...



-نه نمی دونه ، مگه دیونه شدم که بهش بگم ... بابا بفهمه من رو میکشه !

کاش پدر من هم مثل پدر سامان بود ! به خونه رسیدیم . در رو باز کرد ... کفش ام رو در اوردم و به سمت اتاق ام رفتم ، با صدای سامان که اسمم و صدا زد ایستادم ...

-نازگل ؟

-دیگه چیه ؟

-کمر ام شکست روی این کاناپه ، من ام پیام ... یعنی تخت بزرگ که ... یه گوشه می خوابم !

با اخم نگاه اش کردم ...

-نخیر نمیشه ! برو واسه خودت یه تخت بخر ، انقد فکر کمر ات هستی !

وارد اتاق شدم و در رو محکم بستم ... عوضی پرو ! لباس هام رو عوض کردم و دراز کشیدم و به خواب رفتم ...

پایان شب سیه سپید است

ساعت هشت بود که بیدار شدم . مسواک زدم و دست و صورت ام رو شستم . رفتم اشپزخونه و چای ساز رو به برق زدم ... چای دم کردم و خوردم .

از یخچال تخم مرغ برداشتم و برای خودم نیمرو درست کردم ... حوصله ام سر رفته بود رفتم اتاق تا آماده بشم و برم بیرون که یادم امد کلید ندارم ! گوشی رو برداشتم و به سامان زنگ زدم ...

-سلام

-سلام نازگل ، خوبی ؟

-ممنون ... می خوام برم بیرون ، کلید ندارم !

-دیشب خواستم بهت بگم ، گفتم شاید خواب باشی ! برو اتاق دیگه تو کشو میز کامپیوتر یه دسته کلید هست با کارت بانکی ... لازم ات میشه !

نمی خواستم کارت رو قبول کنم اما ... خب واقعا لازم می شد !

-باشه ممنون ... خداحافظ !

-خداحافظ .

رفتم تو اتاق و کلید و کارت رو برداشتم و برگشتم اتاق خودم تا لباس بپوشم . یه شلوار مشکی پوشیدم و مانتو ی عنابی و شال مشکی ، رفتم بیرون ...

روی نیمکت نشستم و به این همه ادم شاد و سر حال نگاه کردم ... عجیب بود که انقد کم شانس بودم !

سرم رو تکون دادم و گوشی ام رو از تو کیفم در اوردم تا به مامان جون زنگ بزنم .

-سلام مامان جون ... حالتون خوبه ؟

-سلام دختر گلم ، خوبم ... تو خوبی ؟

-خوبم ممنون !

-می خواستم بهت زنگ بزنم ... امشب بیاید خونه ی من !

می دونستم که اول و آخر باید بریم ... پس هر چه زود تر بهتر !

-باشه میایم مامان جون !

-پس من برم ... یکم خرید دارم عزیزم !

-باشه مواظب خودتون باشید !

گوشی رو گذاشتم تو کیفم ، سرم رو اوردم بالا که ... نگاه ام افتاد به اون مردک چشم سیاه پرو ! با لبخند بهم خیره شده بود و گفت :

پایان شب سیه سپید است

-کجا بسلامتی؟

با اخم گفتم : به شما ربطی داره؟

کمی به جلو خم شد و گفت :

-مگه به تو ربطی داشت؟

متعجب و سوالی بهش خیره شدم ... مردک پرو ، چند روز پیش منظور اش بود!

نمی دونم تو نگاه ام چی دید که پا شد و گفت :

-قصد ناراحت کردن تون رو نداشتم!

نفس ام رو فوت کردم ... اینم از شروع روز من! به مسیر رفتن اش نگاه کردم ... رفت ، اما عطر سرد و تلخ اش مونده بود!

پایان شب سیه سپید است

خندیدم ... شاید اون هم مثل من ، زن اش دوست اش نداره میاد پارک ! نزدیک ظهر بود که برگشتم خونه و به سامان ، پیام دادم امشب خونه مامان جون دعوت ایم !

لباس هام رو عوض کردم و جلوی تلویزیون روی کاناپه داز کشیدم و مشغول تماشا ی فیلم شدم ... با تکنون های دستی بیدار شدم ، ترسیدم و زود نشستم ... سامان بود !

-چه خبرته ... ترسیدم !

-سلام ، ببخشید ... مگه دعوت نیستیم ؟ پاشو دیر میشه !

-سلام ... باشه !

دستی به موهام کشیدم و گفتم :

- ساعت چنده ؟

-هشت ... من میرم دوش بگیرم !

تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم سرویس بهداشتی ، دست و صورتم رو شستم .

یه شال سفید با مانتوی هم رنگ اش پوشیدم که طرح یه پروانه ی خیلی قشنگ روی قسمت سمت چپ اش بود ، با شلوار مشکی ... یه رژ گل بهی هم زدم با خط چشم و ریمل !

نمی خواستم جلوی مامان جون بد به نظر بیام ... خیلی زرنگ بود ! روی تخت نشستم و منتظر سامان شدم .

سامان ، از حموم امد بیرون و فقط یه حوله به کمر اش پیچیده بود و بالا تنه اش لخت بود ! اب از موهاش چیکه می کرد ...

کی فکر می کرد این ادم ، همچین کار ای با من کرده باشه ! با اخم از اتاق خارج شدم ... بعد از چند دقیقه مرتب امد بیرون و گفت :

-ببخشید ، اخه لباس هام اینجا است . از این به بعد میرم حموم اخر سالن !

یه پوزخند به زندگیم زدم و از روی مبل پا شدم . کفش ام رو پوشیدم و در رو باز کردم . دکمه اسانسور رو زدم و منتظر سامان شدم ...

پایان شب سیه سپید است

سخت بود! خیلی سخت... احساس می کردم، دارم به خودم خیانت می کنم! ولی نقش بازی کردن من، باعث لبخند تنها حامی من شده بود! خنده ی مامان جون ارزش اش رو داشت!

به خونه برگشتیم، به اتاق ام رفتم و بعد از عوض کردن لباس هام روی تخت دراز کشیدم. چشم هام رو بستم...  
عجب شب بد ای بود!

صبحانه ام رو خورده بودم و آماده شدم تا برم پاتوق ای که، به تازگی پیداش کرده بودم و عجیب آرامش بخش بود!

همین طور اروم قدم می زدم و تو حال خودم بودم که شخصی محکم به شونه ام خورد... تعادل ام رو از دست دادم و نزدیک بود بیفتم!

اون شخص که تازه متوجه کار اش شده بود، برگشت و همون طور که نفس نفس می زد گفت:

-جلو تو نگاه کن خانوم... چرا وسط پیاده رو ایستادی!

با تعجب بهش خیره شدم ولی رفته، رفته اخم جاش رو گرفت... همون مردک چشم سیاه پرو بود!

هندزفری تو گوش اش بود و یه ست لباس ورزشی مشکی تن اش بود ، با عصبانیت گفتم :

-من ، یا تو ؟ مگه کور ای عوضی ... سر تو انداختی پایین همین طور میدوی ... نزدیک بود بیفتم ! طلبکار ام شدی ؟

چند قدم بهم نزدیک شد ، با چشم های شب رنگ اش بهم خیره شد و گفت :

-زبون ات خیلی درازه ها ... این زبون به اون چشم ها نمیداد !

اب دهنم رو قورت دادم ... کدوم چشم ها ؟ قبل از اینکه معنی حرف اش رو بفهمم به دویدن اش ادامه داد ... به جای خالی اش نگاه کردم ، الان چرا قلبم تند میزنه !

سرم رو تکون دادم و به راه رفتنم ادامه دادم ... ناخداگاه یه لبخند امد روی صورتم ، یعنی چشم هام رو یادش مونده بود !

وارد پارک شدم و روی نیمکت نشستم . هر کار ای کردم به حرف اش فکر نکنم ، موفق نمی شدم ... بی جنبه که نبودم ، بودم ؟



پایان شب سیه سپید است

با گرفتن ابمیوه ای جلوی صورتم ، به شخص نگاه کردم ...

-بگیر دیگه ... من از قصد بهت نخوردم !

سرم رو تکیون دادم و گفتم :

-ممنون میل ندارم !

شونه هاش رو بالا انداخت و نشست روی نیمکت رو به رو ... با تعجب بهش نگاه کردم ! عجب ادمیه ، یه تعارف دیگه نکرد !

ابمیوه خود اش رو خورد و دومی رو هم برداشت و یه نفس خورد ... یه چشمک زد و گفت :

-خیلی خوشمزه بود ... نوش جانم !

خنده ام گرفت ... این دیگه کی بود !

پایان شب سیه سپید است

-چرا هر روز اینجایی ؟ !

خنده ام رفت ، تمام حس های خوبم با یاد آوری این موضوع دود شد و رفت هوا ... دهنم تلخ شده بود ، گفتم :

-خودت چرا هر روز اینجایی ؟

-من خونه ام این طرف ... از اینجا خوشم میاد ... صبح ها هر روز مسیر خونه تا پارک رو می دوم !

انقد صداقت از حرف هاش حس میشد که گفتم :

-منم خونه مون همین مسیر !

خندید و گفت : همین !

سرم رو گرفتم پایین و گفتم : همین !

چند لحظه به سکوت گذشت ، که با صدای حرف زدن اش با تلفن سرم رو گرفتم بالا ... هنوز نگاه ام می کرد !

-سلام علی ... نه یکم دیگه راه میفتم ، باشه خداحافظ !

پایان شب سیه سپید است

پا شد و گفت :

-من باید برم ... خداحافظ !

اروم خداحافظ ای کردم و به کفش هام خیره شدم ... چرا ازش دلخور بودم ، چم بود ؟ با قرار گرفتن کفش های اسپرت مشکی مقابل ام ، سرم رو اوردم بالا ... نرفته بود !

-اسمت چیه ؟

به چشم های مشکی اش خیره شدم ... زیادی شب رنگ نبود ؟

-بهم نمیگی ؟

لب زدم : نازگل !

زبون اش رو روی لب هاش کشید و گفت :

-نازگل ... خداحافظ نازگل !

رفت ، اما بازم عطر اش موند ... خوش بو بود ، سرد و تلخ !

به خونه برگشتم . کیفم رو انداختم روی مبل و شالم رو در اوردم ، لباس هام و عوض کردم و رفتم اشپزخونه ...

از یخچال یه لیوان اب سرد خوردم . دست هام و به کمرم زدم و به گاز نگاه کردم ... حالا نهار چی بخورم !

گرسنه ام نبود ، یعنی حوصله اشپزی نداشتم ! از خوردن نهار صرفه نظر کردم و نشستم روی مبل و تلویزیون رو روشن کردم .

نگاه ام به صفحه بود ، ولی فکرم نه ! چرا اسمم و بهش گفتم ؟ شونه هام و بالا انداختم ... مثلاً می خواد چی بشه ؟ شوهرم غیرتی بشه ! یه پوزخند زدم و سعی کردم بهش فکر نکنم ...

بعد از مدتی صدای زنگ تلفن ام بلند شد ، پا شدم و از تو کیفم برداشتم اش ، سامان بود !

-سلام

-سلام خوبی ؟

پایان شب سیه سپید است

-ممنون ...

-نازگل ، زنگ زدم بگم من ... امشب نمیام ! تنها که نمی ترسی ؟

چی ... تنها ، یعنی باید شب تنها تو خونه باشم ! با عصبانیت گفتم :

-وقتی شب نمیایی ، پس الکی نپرس که می ترسم یا نه !

تلفن رو قطع کردم و انداختم اش رو مبل ... حالا تنها چیکار کنم ؟ با دست موهام رو دادم بالا ، چشمم افتاد به در تراس ... من تا حالا نرفته بودم !

رفتم تو تراس ... از اینجا همه چی قشنگ بود ، نگاه ای به پایین انداختم ... ارتفاع زیادی داشت ! به ذهنم امد خودم و بندازم پایین و تمام ، اما خب می ترسیدم !

بنز مشکی جلوی ساختمان ایستاد و راننده اش که مرد قد بلند ای به نظر می رسید ، از ماشین پیاده شد و پاکت سفید ای داد به مرد دیگه ای که فکر کنم ، سرایدار بود !

چشم هام رو ریز کردم ... یعنی اون کی بود ؟ چی بهش داد ؟ انقد کنجکاویم گل کرده بود که حواس ام پرت شد و دستم خورد به گلدون لبه ی تراس و افتاد پایین ...

پایان شب سیه سپید است  
ترسیده ، جیغ ای کشیدم و دستم رو گذاشتم جلویه دهنم ... گلدون درست افتاد جلوی پای مرد ای که می خواست  
سوار بنز اش بشه !

سرش رو آورد بالا و با اخم نگاه ام کرد ... ای وای ... این ، اینجا چیکار می کنه ؟ !

ترسیدم ، دستم رو گذاشتم روی قلبم ... اگه تو سرش می خورد چی ؟ دستی به سرم کشیدم ، من چرا اینجوری  
امدم تو تراس !

رفتم داخل و در رو بستم ، پرده رو هم کشیدم ! یعنی مال این ساختمانه ؟ شاید اینجا فامیل یا آشنا داره ... نکنه من  
رو شناخته باشه !

با زنگ خوردن تلفن ام ، از فکر گلدون امدم بیرون ... مامان جون بود !

-سلام مامان جون ... حالتون خوبه ؟

-سلام عزیزم ، من خوبم مادر ... شما ها خوبین ؟

-اره خوبیم !

پایان شب سیه سپید است

-سلامت باشی ... هستی خونه ؟ برات کلوچه بیارم . البته الان بگم ، بالا نمیام دخترم ... یه شب باید دعوت ام کنی  
ببینم خونه داریت چطوره !

از حرف مامان جون خنده ام گرفت ... ولی دوست داشتم ، پیشم بمونه ! با ناراحتی گفتم :

-چرا نمی یاین بالا خب ؟

-آخه دارم میرم عیادت دوست ام ... خونه شون مسیر اش یکیه با خونه شما ، گفتم سر راه برات کلوچه بیارم ... تازه  
است خودم درست کردم . دلم نیومد تنها بخورم !

لبخندم عمیق شد ... این زن فرشته بود !

-دست تون درد نکنه ... الهی قربون تون بشم ، ممنون !

-خدا نکنه عزیزم ... خب من برم آماده بشم ، خداحافظ !

دست هام بهم زددم ... آخ جون کلوچه ! رفتم یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و کمی ارایش کردم ، تا مامان جون نگه  
این چه وضعه !

بعد از نیم ساعت صدای ایفون بلند شد ، مامان جون بود ، برداشتم و با صدای بلند گفتم :

پایان شب سیه سپید است

-سلام ... الان میام!

کلید رو برداشتم و در رو باز کردم . دکمه اسانسور رو زدم و رفتم پایین ...

مامان جون بخاطر درد پاهاش تو تاکسی نشسته بود . در رو باز کردم و نشستم ، خودم و انداختم تو اغوش پر مهر اش و گفتم :

-سلام به مامان جون خودم!

دستی به سرم کشید و گفت :

-ای دختر ، شکمو!

خندیدم و گفتم : نه بخدا!

یه ظرف از کیف اش در آورد و داد دستم ، گفت :



پایان شب سیه سپید است  
-شوخی می کنم عزیزم ... نوش جان!

-ممنون خیلی ممنون!

دستم رو گرفت و گفت :

-برو تو عزیزم ، یه شب میام پیشت ... من باید برم دخترم دیر میشه!

-باشه خیلی ممنون!

در رو باز کردم و پیاده شدم . براش دست تکون دادم و به مسیر رفتن اش نگاه کردم ...

به کلوچه های دستم نگاه کردم و اب دهنم رو قورت دادم . خواستم برگردم که با صدای بوق ماشین ای از جا پریدم ،  
ظرف از دستم افتاد و دست هام رو گذاشتم روی گوشم ...

خیلی ترسیدم . قلبم داشت میومد تو دهنم ... به ظرف کلوچه نگاه کردم . درش باز شده بود و چند تا از اون ها  
افتاده بود روی زمین!

برگشتم و خواستم فوش ای به این ادم بی ملاحظه بدم که ، چشم هام تو یه جفت چشم شب رنگ با لب های خندون  
قفل شد!

یا بهتر بگم شخص بنز سوار ای که نزدیک بود گلدون بخوره تو سرش ! از ماشین امد پایین و همون طور با لبخند نگاه ام می کرد ...

خم شدم و ظرف رو برداشتم . هر چی خواستم بهش چیزی نگم نشد ، قبل از اینکه من ، چیزی بگم گفت :

-به ... نازگل خانوم ! اتفاق ای افتاده ؟ خدا بد نده !

-خیلی بیشعور ...

قبل از اینکه حرف ام رو کامل کنم ، انگشت اش رو جلوم گرفت و گفت :

-بی ادب نشو !

دندون هام رو محکم فشار دادم و گفتم :

-مگه مرض داری ؟ چرا الکی بوق می زنی ! ترسیدم ... ببین چی شد !

خیلی خونسرد با لبخند ای که از اول به لب داشت ، به من و ظرف تو دستم و کلوچه های ریخته شده نگاه کرد ...

پایان شب سیه سپید است

-خب عجله داشتم ... جلوی ورودی ایستاده بودی ... از کجا رد بشم؟

در ماشین رو بست و چند قدم جلو آمد و گفت :

-اصلا وایستا ببینم ... تو گلدون رو انداختی پایین؟ نزدیک بود بخوره تو سرم!

لبم رو به دندون گرفتم و چند قدم رفتم عقب ...

-خب ... حواسم نبود!

با اخم و چشم های ریز شده گفت :

-اون چه طرز بیرون آمدن تو تراس ها؟

سرم رو گرفتم پایین ... ولی متوجه قدم هاش شدم که بهم نزدیک میشد ... تو یه حرکت ظرف رو ازم گرفت و گفت :

-اگه می خورد تو سرم چی؟ نزدیک بود من رو بکشی!

از جا پریدم و با ترس بهش خیره شدم ... نزدیک بود گریه ام بگیره! لب زدم :

پایان شب سیه سپید است

-بخشید ... از قصد نبود ، حواسم پرت شد !

-باشه ، پس تو هم بخشید ، حواسم نبود !

یه چشمک زد و لبخندش عمیق تر شد ... زیر لب پروای نثارش کردم و خواستم ظرف کلوچه رو ازش بگیرم که دستش رو برد بالا ... با تعجب بهش نگاه کردم !

-بده ... چرا اینجوری می کنی ؟

با یه لبخند خبیث گفت :

-مال تو بود ، حالا مال منه ... اگه می تونی بیا بگیر !

یه نگاه به قد بلندش و ظرف کلوچه ها انداختم ، به زور تا شونه اش بودم !

-لطفا اون رو بدید آقای محترم !

خندید و گفت :

پایان شب سیه سپید است  
-چی؟ آقای محترم ... تو هنوز اسم من رو نمی دونی؟!

به چشم هام عمیق نگاه کرد و اروم گفت:

-اسمم آراز!

آراز ... چه اسم قشنگی! سرم تکون دادم و گفتم:

-اقا آراز لطفا اون رو بدید، داره دیرم میشه!

درش رو باز کرد و گفت:

-اووم باید خوشمزه باشه، کار خودت که نیست مگه نه؟

با اخم گفتم: نخیر ... مامان جونم درست کرده!

یکی اش رو برداشت و گذاشت توی دهن اش، چشم هاش رو بست و با لذت خورد! دهنم اب افتاده بود و با حسرت نگاه اش می کردم ...

پایان شب سیه سپید است

-حیفه همه اش رو یجا بخوری ... دست مامان جون ات درد نکنه ! برو یاد بگیر لازم ات میشه !

-کلوچه هام رو پس بده !

-تو نزدیک بود من رو بکشی ... این جای خسارت !

در ماشین رو باز کرد و نشست پشت فرمون ، یه بوق زد و با سرعت رفت ... با لب های اویزون شده ، رفتن اش رو نگاه کردم ...

آراز :

از اینه چشم ام به اون پیشی ملوس افتاد ... با اون چشم های ناز اش ! بعد از این همه زندگی و سر رو کله زدن با این همه دختر ، مثل بچه ها شده بودم !

دلم می خواست سر به سرش بزارم ... قیافه اش خیلی با نمک می شد ! دلم می خواست ... دلم می خواست وقتی لباش رو اویزون می کنه و اشک به چشم هاش می شینه ، بغل اش کنم و همچین فشار اش بدم که له بشه ...

اطراف ام پر بود از دختر های رنگ و وارنگ ، به قول علی پسر خالم عمل کرده ! یه مشت دختر که هیچ چیز براشون اهمیت نداشت و با صد نفر بودند !

پایان شب سیه سپید است  
ولی نازگل با همه فرق داشت ! این تفاوت اش بود که من رو جذب کرده بود ... یه دختر اروم و معصوم و البته به  
موقعه اش زبون دراز !

هنوز چشم های گریون اون روز اش تو پارک یادم نرفته ! اسم اش کرده بودم پیشی ملوس ... سرم رو تکون دادم و  
بلند خندیدم . زده بود به سرم !

وای که علی بفهمه من ای که انقد مغرور ام و با هر دختر ای حرف نمی زنم ، دارم با یه پیشی ملوس کل کل می کنم  
... میشم مضحکه ی دست علی !

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت به سمت اژانس هواپیمایی ام رفتم ... ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم  
.

هر کسی که از کنار ام رد می شد سلام می کرد و با تکون دادن سر جواب اش رو می دادم !

رفتم تو دفتر ام و کیفم رو انداختم روی مبل و نشستم پشت میز ام . لب تا بدم رو روشن کردم و مشغول انجام کار هام  
شدم ...

علی مثل همیشه در نزده وارد شد و رفت نشست روی مبل راحتی و پاهاش رو دراز کرد روی میز ... با اخم بهش  
خیره شدم و گفتم :

-مگه گاو ای یا اینجا طویله است ! علی در بزن !

دستی به موهایش کشید و با لبخند بهم خیره شد ... عصبانی شدم و خودکار رو از روی میز برداشتم و پرت کردم سمت اش ... جا خالی داد و گفت :

-چته وحشی !

-جمع کن خود تو ، مگه اینجا خونه ی خاله است !

خندید و گفت :

-خونه ی خاله که نه ... ولی اژانس پسر خاله است !

-الهی خفه شی ... ادم نمیشی تو ! اینجا محل کار ... انقد پسر خاله بازی در نیار ... این صد بار !

-خب پسر خاله ایم خره !

-علی ... !

-خب بابا ، کشتی من و اه ... راستی چرا مهمونی سحر نیومدی ! خیلی ناراحت شد . سراغ تو می گرفت !

صداش و نازک کرد و ادامه داد ...

-گفت بهت بگم ، دلش برات تنگشده !



پایان شب سیه سپید است  
- غلط کرده خودش و دلش ... دختره ی ادامس !

- هر چی بوده خورده تو سرت خل شدی ! اخه سحر که تنها نبود ! نبودی ببینی چه هلو هایی سراغ تو می گرفتند ...  
هر چی گفتم ، آراز به درک من رو دریابین ، بیشعور ها رفتند !

خنده ام گرفت و بیشعور ای نثار اش کردم . یاد پیشی ملوس خودم افتادم ... چی ، خودم ! چه زود هم صاحب اش  
شدم ! لبخند ام عمیق تر شد ...

نازگل با اون چشم های ناز اش کجا و این عمل کرده ها کجا ! نزدیک بود گلدون رو بندازه تو سرم دختره !

- هوی ... آراز ، کجایی !

با صدای علی از فکر ادمم بیرون و گفتم :

- چی گفتی متوجه نشدم !

خندید و گفت :

- از دست رفتی آراز ... حالا طرف کی هست ؟ بگو برات استین بالا بزنم !

پایان شب سیه سپید است

با حرف علی ، خنده ام گرفت ...

-نه ... مثل اینکه بدت نیومد !

-مزخرف نگو علی ، پاشو برو ... تو مگه کار نداری !

پاهش رو از روی میز برداشت و درست نشست ، خیلی جدی پرسید :

-یه مدت تو باغ نیستی ...مهمونی نمیای ! دور و بر دوست دخترات رو خط کشیدی ، قضیه چیه ؟ !

به کاغذ های روی میز خیره شدم ... قضیه ای نداشت ! می خواستم ادم بشم ... چیزی گیر ام نیومده بود از این مدل زندگی !

مامان همیشه حرص می خورد ... می خواستم درست زندگی کنم . دیگه خسته شده بودم ! تازه یه پیشی ملوس هم پیدا کرده بودم !

-ای بابا ... آراز با تو بودما !

-چته ؟ اخه سوال کردن داره ! بد مثل ادم زندگی کنم ... بد می خوام مامان حرص نخوره !

پایان شب سیه سپید است  
زبونم رو کشیدم روی لبم و گفتم :

-حالا فکر کن یه خبر های هم هست !

از روی مبل پا شد و آمد کنار میز ایستاد . خم شد و دست اش رو گذاشت روی شونه ام و گفت :

-نه خیلی هم خوبه مثل ادم زندگی کنی ... اصلا عالیه ! فقط تعجب کردم ! حالا بگو طرف کیه ؟ همون که عاشق ات کرده !

خندیدم ... گفتم :

-من که عاشق نشدم !

-پس چی ... الان گفتی ، شاید خبر های باشه !

-خب گفتم شاید ... !

-آراز خیلی خرابی اگه به من نگی ! دلم می خواد ببینم کی تو ی مغرور رو عاشق کرده !

گره ای بین ابرو هاش انداخت و گفت :

-بد سلیقه بازی در نیاری ، یکی از این دختر لب شتری ها خراب کنه !

از تصور اش هم ، حالم بهم می خورد ... دست اش و از روی شونه ام برداشتم و گفتم :

-اه ... نه ، اصلا عملی نیست !

ابرو هاش رو داد بالا و گفت : پس قضیه جدیه !

گند زدم ! این چی بود من گفتم ! یعنی من عاشق شدم ؟ هنوز نگاه شیطان علی روم بود ... ناز گل ، ناز گل فقط یه دختر متفاوت ... خب ناز و دوست داشتنی هم هست ! ربطی به عاشق شدن نداره ، داره ؟

سرم رو تکون دادم ... به علی که همینطور با یه لبخند ژکوند بهم خیره شده بود گفتم :

-برو ، تو مگه کار نداری ! وایستاده من رو سوال پیچ می کنه !

علی رفت و در رو بست . من هم مشغول انجام کارهام شدم ... لب تاب رو خاموش کردم و کیفم رو برداشتم . از اتاق بیرون رفتم و در جواب خدا حافظی منشی سری تکون دادم .

ریموت رو زدم و سوار ماشین شدم . کیفم رو گذاشتم صندلی عقب ، چشم ام افتاد به ظرف کلوچه ... واقعا که خوشمزه بود !

پایان شب سیه سپید است

درش رو باز کردم و یه دونه اش رو گذاشتم توی دهنم ... با لذت خوردم ! یهو در ماشین باز شد و علی نشست و در رو بست و گفت :

-شانس که نداریم . پنجر کردم ، زاپاس هم ندارم ! مجبور ام با تو پیام ... من رو برسون خونه !

با چشم های گرد شده از این حجم پرو ای بهش خیره شدم ... دهنم که خالی شد گفتم :

-برو پایین ، مجبور نیستی ... منم نمی رسونمت !

-تو غلط کردی ... وایستا ببینم ، اون چیه تو دست ات ... ماشین چقد بوی کیک میده !

دست اش رو به سمت ظرف دراز کرد و خواست برداره ... عقب کشیدم و گفتم :

-برو ببینم ... مال خودمه ! کیک هم نیست کلوچه است !

خودش رو به سمت من کشید و گفت :

-گدا ، یکی بده خب !

یکی بهش دادم و گفتم : بگیر ، کوفت کن !

پایان شب سیه سپید است

همونطور که می خورد با دهن پر گفت :

-به به ... عالیه ! آراز نکنه کار همون طرف ، با کلوچه خرات کرده ؟

همون طور بلند می خندید ... با اخم نگاه اش می کردم ! لعنت بر دهان ای که بی موقع باز شود . عجب چیزی دادم دست اش ... همیشه دیگه بساط مسخره بازی اش به راه !

یکی محکم زدم تو بازو اش و گفتم :

-بتوجه !

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم ... یاد وقتی افتادم که می خواست ظرف رو ازم پس بگیره ... چقد بالا پایین پرید ! پیشی ملوس کوچولو ! بیچاره خودش نخورد ... سرم تکون دادم ، عیبی نداره ماما جون اش براش درست می کنه !

\*\*\*

نازگل :

پایان شب سیه سپید است

لباس هام رو عوض کرده بودم . روی مبل دراز کشیدم ... پس اسم اش آراز بود ، چقد قشنگ ! اون چشم های شب رنگ اش حس خوبی به ادم تزریق می کرد !

لبم رو به دندون گرفتم ... چه خوب که گلدون به سرش نخورد ! یه لبخند نشست روی لب هام ... چه خوب که ساکن همین ساختمانه ! چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم ...

ساعت هفت بود که بیدار شدم . پا شدم و چراغ رو روشن کردم . گوشی ام رو برداشتم و رفتم سمت اشپزخونه ...

یه پیام از سامان داشتم . نوشته بود ، شاید آخر شب پیام ! برو بابا ی نثار اش کردم و گوشی رو انداختم روی میز و رفتم سمت یخچال و درش رو باز کردم .

به مواد غذایی نگاه کردم ... حالا چی بخورم ! با صدای زنگ خونه به عقب برگشتم ، در یخچال رو بستم و رفتم طرف در ...

از چشم ای در نگاه کردم . کسی نبود ! اروم در رو باز کردم ... کسی نبود ولی ، یه پیتزا با ظرف خالی کلوچه ها جلوی در بود !

یه لبخند زدم ... پس کار مرد چشم سیاه ! واقعا که به موقع بود . از املت نجات ام داد ... خم شدم و برداشتم اشون و در رو بستم .

پایان شب سیه سپید است

صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم . درش رو باز کردم و یکی برداشتم ... اووم ، بوی خوبی میده !

شروع کردم به خوردن ... برام جالب بود که واحد رو از کجا می دونسته ولی با یاد اوری گلدون و اینکه من رو توی تراس دیده فهمیدم !

روی کاناپه دراز کشیدم و مشغول تماشا ی فیلم شدم و نفهمیدم کی خوابم برد . چشم هام رو باز کردم . گردن ام درد می کرد ! تلویزیون هنوز روشن بود ...

پا شدم و خاموش اش کردم . دستم رو به گردن ام گرفتم و ماساژ دادم . فوشی به سامان دادم ... اگه شب می امد من از ترس اینجا نمی خوابیدم که گردن درد و کمر درد بشم !

رفتم اتاقم تا دوش بگیرم ... از حموم امدم بیرون و همون طور که با حوله آب موهام رو می گرفتم ، رفتم آشپزخونه و از یخچال تخم مرغ برداشتم تا واسه خودم نیمرو درست کنم .

صبحانه ام رو خوردم و رفتم اتاق ام تا اماده بشم . رفتن به پارک برام عادت شده بود ، یه عادت دوست داشتنی !

در کمد رو باز کردم و یه شلوار یخی با یه مانتو ی مشکی کوتاه ساده با شال هم رنگ اش پوشیدم . یه رژ قرمز هم زدم با خط چشم و ریمل ، کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون ...



مثل همیشه بایه ست مشکی ورزشی روی نیمکت نشسته بود و ایمیوه می خورد! لبخند ای به روی لب هام نشست

...

دیشب از املت خوردن نجات ام داد! پرو بود ولی مهربون بود. همسایه بود، دیگه غریبه ی روز های اول نبود! به روز های تکرار ای من رنگ بخشیده بود! سلام کردم و نشستم.

-سلام خوبی؟

-خوبم ... بابت پیتزا ممنون!

ابرو هاش رو داد بالا و گفت:

-بابت کلوچه ها ممنون ... عالی بود!

-نوش جان!

پا شد و ایمیوه ی کنار اش رو برداشت و داد دستم و گفت:

پایان شب سیه سپید است  
-می دونستم میای ... برای تو گرفتم!

یه لبخند زدم و صمیمانه تشکر کردم . سر جاش نشست و گفت :

-خواستم در بزخم مثل ادم پیتزا رو بدم ولی دیدم درست نیست ... شاید پدرات یا داداش ات در رو باز کنند!

خندید و ادامه داد ...

-اون وقت نمیگن ، مرتیکه تو اینجا چه غلطی می کنی ؟ واسه کی پیتزا آوردی !

سعی کردم خودم رو نبازم ! اب دهنم رو قورت دادم ... اگه می امد و سامان رو می دید چی ؟ چشم هام رو بستم .  
پلک ام می پرید ...

پدرم کجا بود ! داداش ام کجا بود ! حقیقت این بود من متاهل بودم ! چشم هام رو باز کردم و یه لبخند مصنوعی زدم  
و گفتم :

-بله کار درستی کردین ... ممنون !

-دیشب رفتم خونه ی خالم ... سر راه گرفتم ، گفتم برای شما هم بگیرم !

پایان شب سیه سپید است  
برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم :

-راستی طبقه ی چند ...

قبل از اینکه حرف ام رو بزنم با لبخند دندون نمایی گفت :

-هفده ... شما جای مشغول به کار هستین ؟

-نه ...

-اهان !

-شما سرکار نمی رین ؟

-چرا من یه آژانس هواپیمایی دارم . بعد از خواب ورزش بعد هم میرم سرکار ...علی هست کار ها رو مرتب می کنه ،  
پسر خالمه !

-موفق باشین !

-ممنون ... ابمیوه تون رو نمی خورین !

-چرا ، الان یادم رفت !

-من باید برم ! شما هستین ؟

دلم نمی خواست بره ، گفتم : بله

پایان شب سیه سپید است

-پس فعلا خداحافظ !

-خداحافظ .

دیگه دلم اینجا رو نمی خواست ! پا شدم و مسیر خونه رو طی کردم ... وسط راه نزدیک به خونه بنز مشکی برام بوق زد و با سرعت رفت ...

تا خواستم بفهمم کی بود ، ماشین دور شده بود و فقط دست ای به نشونه خداحافظی از پنجره ماشین بیرون بود ...  
چقد خنگم ، آراز !

رفتم خونه و لباس هام رو عوض کردم . دلم گرفته بود ! دوست نداشتم اینجا بمونم . یعنی سامان دیشب کجا بوده ؟  
نکنه با پریا بوده !

شونه هام رو بالا انداختم . هر دو نفرشون برن به درک ! گوشی ام رو برداشتم تا به مامان جون زنگ بزنم ...

-سلام مامان جون ... حالتون خوبه ؟

-سلام عزیزم ! چه عجب یادی از ما کردی !

-بیخشید !

پایان شب سیه سپید است

-خوبی ؟ شوهر ات خوبه ؟

دست ام رو مشت کردم . چقد از لفظ شوهر بدم می امد !

-بله خوبیم ! مهمون نمی خواین ؟

-چرا عزیزم ... با سامان میای ؟

-نه تنهام ... سامان شرکت ... پس من رفتم لباس بپوشم ، خداحافظ !

-منتظر ام خداحافظ !

لباس های صبح ام رو پوشیدم و از خونه امدم بیرون ، یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه مامان جون به راه افتادم ...

یه نگاه به کوچه انداختم . خیلی وقت بود ، تنها نیومده بودم اینجا ! پول راننده رو دادم و امدم پایین ... هنوز کلید داشتم !

در رو باز کردم و رفتم تو ... مامان جون ، کنار حوض مشغول اب دادن به گل ها بود ! رفتم نزدیک تر و با صدای بلند گفتم :

پایان شب سیه سپید است

-سلام ، من ادم !

پاشد و گفت :

-سلام دخترم ... خوبی مادر ؟ خوش امدی !

گونه اش رو بوسیدم و گفتم : خوبم ، الهی قربون تون بشم !

دست ام رو گرفت و با هم وارد خونه شدیم ... استکان چایی تو دستم بود و نگاه مامان جون قصد ترک از صورت من رو نداشت !

یه لبخند تحویل اش دادم و سعی کردم عادی رفتار کنم ! داشتم به غلط کردن می افتادم ، که چرا ادم اینجا !

-خب نازگل از شوهرات راضی هستی ؟

-چرا می پرسین ؟ باید نباشم !

-خیالم راحت باشه ؟ دختر کوچولو ی من خوشبخته !

دیگه نمی تونستم بخاطر خودم ، بقیه رو برنجومم ... کافی بود !

پایان شب سیه سپید است  
-بله خیال تون راحت باشه!

نفس اش رو داد بیرون و گفت : الهی شکر!

برای اینکه از بحث خارج بشیم گفتم : از پدر ام چه خبر ؟ نیومدن!

-نه ، نیومدن! باهاش قهرم ... یعالمه دعوا کردم باهاش! نمی دونم به کی رفته این پسر!

-مهم نیست! خودتون رو ناراحت نکنید!

-دیشب بهم زنگ زد ... گفت فعلا هستند!

یه لبخند تلخ زدم ... پس فقط به من زنگ نمی زنه!

-بیخیال ... امروز روز من و شما است! مثل قدیم ... حالا نهار چی داریم؟

-الهی قربون خندهات بشم! فسنجون درست کردم برات!

امروز ی روز خوب بود ، مثل قدیم! بدون غم و فکر های منفی ... نهار رو خوردیم و ظرف ها رو شستم .

تو حیاط روی تخت ، دراز کشیده بودم و سرم روی پای مامان جون بود و موهام رو نوازش می کرد ... چقد دلم برای این کار تنگ شده بود !

همه ازدواج می کنند ، خوشی ها شون اضافه میشه ولی من از همین محبت مامان جون هم محروم شدم . به لطف سامان !

به موهای بافته شده ام نگاه کردم و شال ام رو انداختم روی سرم ... گونه ی مامان جون محکم بوسیدم و ازش خداحافظی کردم . سوار اژانس شدم و ادرس رو به راننده دادم ...

رسیدم به خونه ، لباس هام رو عوض کردم . هنوز خبر ای از سامان نبود ! رفتم اشپزخونه و از یخچال گوشت چرخ کرده برداشتم .

برای شام کتلت درست کردم . ساعت نه بود ! با صدای چرخش کلید تو قفل ، نگاه ام به در دادم ... بلاخره بعد از دو روز امد !

سلام کرد . اهسته جواب اش رو دادم . واسه ی ادم که تازه از سرکار می امد ، زیادی سر حال نبود ؟! روی مبل نشست و گفت :

-خوبی ؟ ببخشید دیشب نیومدم !



پایان شب سیه سپید است  
دندون هام رو محکم بهم فشردم !

-بخاطر دیشب ناراحتی نازگل ؟

حرف من ... ترس من ... تنهایی من ، برای سامان اهمیت نداشت ! پا شدم و گفتم :

-شام درست کردم ... بیا شام !

-من شام خوردم !

بدون حرف ای به اشپزخونه رفتم و صندلی رو عقب کشیدم . نشستم پشت میز ... شروع کردم به خوردن ولی ، همه چیز زیادی تلخ بود ! این خونه ... زندگی ...

گریه ام گرفت ! من نباید شام درست می کردم و منتظر این ادم می بودم ! من منتظر اش بودم ... خاک بر سر من  
احمق ! از خودم عصبانی بودم !

بشقاب رو برداشتم و محکم به زمین زدم ... صدای بد ای داد و تیکه تیکه شد ! درست مثل خود من !

سامان وارد اشپزخونه شد و با دیدن بشقاب نگران پرسید :

پایان شب سیه سپید است

-چی شدی نازگل ؟

لعنت به این اشک ها ...

-من نمی دونستم که شام درست کردی ببخشید !

از روی صندلی بلند شدم . صندلی افتاد و صدای دل خراش ای داد ... به سامان نزدیک شدم و گفتم :

-نمی دونستی عاشق من نیستی ! نمی دونستی داری باهام بازی می کنی ! فکر نمی کنی صبح تا شب تو خونه تنهام ... فکر نمی کنی می ترسم ... من هم ادمم ! تو من رو بدبخت کردی !!

با داد گفتم و همون طور گریه می کردم . دست هام می لرزید ، قلبم درد گرفته بود ! دستم رو گرفت و گفت :

-اروم باش عزیزم !

دست اش رو محکم پس زدم و گفتم :

-به من دست نزن عوضی !

رفتم تو اتاق ام و روی تخت نشستم ... هنوز دست هام لرزش داشت و قلبم درد می کرد ... دلم نمی خواست به هیچی فکر کنم ، ولی نمی شد ! این زندگی من بود و عادت کردن بهش سخت ... دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم !

ساعت یازده بود که بیدار شدم . فکر نمی کردم انقد خوابیده باشم ! مسواک زدم و صورتم رو شستم و رفتم آشپزخونه ... حسابی گشنه ام شده بود !

از ظرف شکسته دیشب هیچ اثر ای نبود و آشپزخونه تمیز بود ! چای ساز رو روشن کردم و منتظر شدم جوش بیاد ...

چای دم کردم و روی صندلی نشستم . سرم درد می کرد ! با اینکه گرسنه ام بود میلی به خوردن صبحانه نداشتم . بعد از خوردن چایی ، تصمیم گرفتم ی نهار خوب برای خودم درست کنم .

مرغ رو از فریزر برداشتم و مشغول آشپزی شدم ... زیر برنج رو کم کردم و رفتم ی دوش بگیرم تا شاید حالم بهتر بشه !

از حموم امدم بیرون روی تخت دراز کشیدم . امروز پارک نرفتم ! پا شدم و لباس پوشیدم . رفتم تو هال و تلویزیون رو روشن کردم ... فکر ام همجا بود الا فیلم !

پایان شب سیه سپید است

یه میز قشنگ برای خودم چیدم . ظاهرا که خوشمزه بود ! صندلی رو عقب کشیدم و نشستم ، اولین قاشق رو که خوردم ... صورتم جمع شد ، شور بود ! ولی از خوردن املت که بهتر بود !

ظرف ها رو شستم . روی مبل نشسته بودم و عصبی پاهام رو تکون می دادم ... چند بار شماره ی مهتاب رو گرفتم ولی جواب نداد ! حتما امیر علی کنار اش !

نا امید از همه جا گوشی رو انداختم روی مبل و سرم رو گرفتم تو دستم ! باید با سامان حرف بزنم اگه شد من هم برم شرکت ، اینجا واقعا حوصله سر بر بود !

تا ساعت هفت هر جور بود تحمل کردم . آماده شدم و زنگ زدم به اژانس تا برم بیرون خرید ... از هیچی که بهتر بود !

کفش ام رو پوشیدم . در رو باز کردم و دکمه اسانسور رو زدم و رفتم پایین ... در اسانسور باز شد و همون طور که نگاه ام به پایین بود رفتم بیرون ...

یه لحظه سرم رو اوردم بالا ... آراز هم می خواست سوار اسانسور بشه ! نگاه امون بهم گره خورد ! هول شدم . نزدیک بود ی راست برم تو سینه ی ستبر اش !

برای اینکه بهش نخورم دست ام و گذاشتم روی سینه اش ... چه داغ بود ! ایستاد و با یه لبخند نگاه ام کرد ...

خجالت زده لبم رو به دندون گرفتم و دستم رو برداشتم ، لب زدم : ببخشید !

-کجا با این عجله ؟

-خب میرم بیرون خرید ... ماشین منتظر فعلا !

منتظر جواب اش نشدم و با گام های بلند از ساختمان خارج شدم . در ماشین رو باز کردم و نشستم . ادرس رو به راننده دادم و نفس ام رو اروم دادم بیرون ...

بخیر گذشت داشتم می رفتم بغل اش ! کف دستم رو به دماغ ام نزدیک کردم ... بوی ادکلن آراز می داد ، سرد و تلخ !

تا نزدیک ده بیرون بودم . همین طور الکی می چرخیدم ! برم خونه که چی بشه ؟ کسی اونجا منتظر من نیست !

یه دربست گرفتم و برگشتم خونه ... پول راننده رو دادم و پیاده شدم . نمی دونستم سامان برگشته یا نه ؟

به سمت ورودی ساختمان رفتم ... با افتادن چیزی جلوی پام ایستادم و چند قدم به عقب رفتم ... سیگار بود !

پایان شب سیه سپید است

سرم رو اوردم بالا و به تراس ساختمان نگاه کردم ... دو تا بالا تر از واحد خودمون ... هفده ، آراز !

یه تیشرت سفید تن اش بود ، یعنی آراز سیگار می کشه ؟ ! پام رو گذاشتم روی سیگار که هنوز روشن بود و وارد ساختمان شدم ...

از اسانسور امدم بیرون و با کلید در رو باز کردم . کفش ام رو در اوردم و رفتم تو ، سامان تو اشپزخونه مشغول خورد کردن گوجه بود ! با دیدن من گفت :

-سلام ... امدی !

-سلام ... خسته نباشی !

-سلامت باشی ، املت همین طور ای دیگه ؟

کیف ام رو گذاشتم روی میز و گفتم :

-وای نه بازم املت !

خندید و گفت :

-آخه من همین و بldم ! کجا بودی ؟

پایان شب سیه سپید است

-حوصله ام سر رفته بود ، رفتم خرید !

-پس کو خریدات ؟

متعجب به سامان نگاه کردم ... چش بود این ! سامان و اشپزی ! سامان و سوال پرسیدن ! اولین بار ای بود که مثل ادم حرف می زدیم و دعوا مون نمی شد !

-خب چیزی لازم نداشتم ، بیشتر رفتم دور بزنم ... تو کی امدی ؟

-من ساعت نه ، حدس زدم خرید باشی ! گفتم اگه تا ی ربع دیگه نیومدی زنگ بزنم !

کیفم رو از روی میز برداشتم و گفتم :

-من میرم لباس هام رو عوض کنم !

لباس هام رو عوض کردم و برگشتم اشپزخونه ، صندلی رو عقب کشیدم و نشستم و گفتم :

-اماده نشد ؟ من گشتمه !

-چرا الان ...

پایان شب سیه سپید است

بشقاب رو گذاشت روی میز و سبد نون رو هم گذاشت . خودش هم نشست ، یادم افتاد در مورد شرکت و کار ازش  
پیرسم ! گفتم :

-تو شرکت کار ای نیست من بتونم انجام بدم ؟ حوصله ام سر رفت اینجا ؟

لقمه ای که درست کرده بود و گذاشت تو بشقاب و گفت :

-شرکت ... یعنی بیایی شرکت !

با لحن سامان ، اشتها کور شد ! دوست نداشت برم اونجا ، اروم گفتم :

-چیه خب ، باشه نمیام !

-میدونی چیه نازگل ... خب من امشب می خواستم باهات حرف بزنم !

ترسیده به عسلی هاش خیره شدم ... آخرین بار ای که حرف زد شب عروسی ام بود ، شب ای که برای همه بهترین !  
ولی من ، پس زده شدم مثل همیشه !

گفت دوست ام نداره ... من ی اجبار بودم ! راه ای برای رسیدن به عشق اش ! به صندلی تکیه دادم . باز می خواست  
چی بگه ! کم زخم زده بود ، کم من رو رنجونده بود ؟ !



پایان شب سیه سپید است

یه لبخند تلخ زدم و گفتم :

-بگو چرا مهربون شدی ! شام امشب بخاطر همین بود ؟

-نازگل ، من متاسفم !

-تاسف تو فایده ای نداره ! من قبلا مشکل ام خانواده ام بود ولی الان چی ؟ فقط دو نفر رو داشتم اون ها رو هم گرفتی !

-ببین من دلم می خواد بیایی شرکت ولی ، پریا برگشته ! اون خبر نداره من ازدواج کردم ... کانادا بود ... بعضی وقت ها میاد شرکت اگه تو رو ببینه و بفهمه چی !

سعی کردم جلوی گریه کردن ام رو بگیرم ! پس وقتی من از ترس رو مبل خوابیدم ، اقا با پریا بوده ! بگو چرا خوشحال بود !

-می خواستم بهت بگم ... از این به بعد شاید دیر پیام یا اصلا نیام ! گفتم بدونی ، لطفا اگه پدر و مادر ام زنگ زدند ی وقت ...

نمی دونم تو نگاه ام چی دید که ادامه نداد ! شاید هم خجالت کشید ... چقد مسخره سامان و خجالت !

پایان شب سیه سپید است

نفس ام رو دادم بیرون ... پس باز هم سلام اش بی طمع نبود ! کار اش پیش من گیر بود . باز هم پریا ... وقاحت رو به  
آخر رسونده بود !

همه چی مثل پتک خورد تو سرم ... از اول اشنایی با سامان تا الان ! صبر هم حدی داشت ! دیگه این رفتار هاش غیر  
قابل تحمل بود !

از روی صندلی پا شدم و چند قدم به سمت سامان رفتم . اون هم از روی صندلی پا شد و با نگاه ای شرمنده خیره ام  
شده بود ...

تو ی حرکت دست ام رو بردم بالا و زدم تو صورت اش ... برق از چشم اش پرید ، صورت اش به سمت چپ متمایل  
شد ! دست ام درد گرفت ، مثل روح و قلبم !

دست اش رو گذاشت روی صورت اش و با اخم بهم نگاه کرد ... فقط کمی ، دلم خنک شد ! لب زدم :

-تف به هر چی مرد مثل تو !

با قدم های لرزان که تحمل وزن ام رو نداشت به سمت اتاق ام رفتم ... در رو قفل کردم و همون جا سر خوردم !

آراز :

پایان شب سیه سپید است

اصلا فکر اشم نمی کردم با این پیشی ملوس تو ی ساختمان زندگی کنم ! چشم هاش از خاطر ام نمی رفت !

عصر رفت خرید و من هم امدم خونه و رفتم دوش گرفتم . به مامان زنگ زدم و حال اش رو پرسیدم . مامان اصرار داشت حالا که سر به سلاح شدم ازدواج کنم !

حتی چند تا عکس هم نشون ام داده بود ولی ناخداگاه با نازگل مقایسه می کردم ! چشم های نازگل فرق داشت ... معصوم بود ! اصلا نازگل خودش هم فرق داشت .

رفتم تو تراس و یه سیگار روشن کردم و شروع کردم به کشیدن ... خیلی وقت بود ، نمی کشیدم !

نگاه ام افتاد به پایین ... نازگل از ماشین پیاده شد ، اخم کردم ! تا الان بیرون چه غلط ای می کرده ؟ چه معنا داره ی دختر تنها تا این وقت شب تو این شهر خراب شده تنها باشه !

سیگار ام رو انداختم پایین ، افتاد جلو پاش ! سرش رو گرفت بالا و بعد از چند لحظه رفت تو ... من موندم و حسی که نمی دونستم چی هست !

بچه نبودم ، اولین دختر ای هست که این حس های شیرین رو دارم باهاش تجربه می کنم ! دلم می خواست صبح بشه تا دوباره بتونم تو پارک ببینم اش !

پایان شب سیه سپید است

صبح از خواب بیدار شدم و بعد از صبحانه لباس ورزشی هام رو پوشیدم و رفتم بیرون ... مسیر همیشه رو تا پارک دویدم و از مغازه دو تا ایمیوه ی طبیعی گرفتم و رفتم پارک ...

روی نیمکت نشستم و تعجب زده به جای خالی نازگل نگاه کردم ... چرا نبود ؟ کجا مونده پس ! به اطراف یه نگاه انداختم ... نبود !

به ایمیوه های دستم نگاه کردم ... دیگه میلی به خوردن نداشتم ! کمی منتظر اش شدم ولی انگار قصد آمدن نداشت ! ایمیوه ها رو انداختم سطل اشغال و برگشتم خونه ...

دوش گرفتم و یه کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشیدم و تلفن و کیف ام رو برداشتم و از خونه امدم بیرون ...

سوار ماشین شدم و به سمت اژانس حرکت کردم . حوصله و نشاط روز های قبل رو نداشتم ! ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .

رفتم داخل و در دفتر ام و باز کردم ... علی روی مبل نشسته بود و قهوه با کیک می خورد ، اخم کردم و با داد گفتم :

-این خراب شده مگه صاحب نداره ! همیشه بخور !

عصبانی که نبودم ، بودم ؟ بخاطر نارگل که نبود ، بود ؟ علی با چشم های گرده شده نگاه ام کرد و گفت :

پایان شب سیه سپید است

-آراز ...

کیف ام رو پرت کردم روی مبل و نشستم پشت میز ام ... نگاه علی رو روی خودم حس می کردم ! علی مثل برادر ام بود ! تند رفته بودم !

صدای قدم های علی به سمت میز ام رو می شنیدم ! دست اش رو گذاشت روی شونه ام و گفت :

-آراز چیزی شده ؟

دست ام رو به صورت ام کشیدم و شرمنده به علی نگاه کردم ... لب زدم :

-ببخشید ... من یکم حالم خوب نیست !

-بگو خب !

-لطفا برو بیرون ... یکم بی حوصله ام !

-باشه خداحافظ !

رفت و در رو بست ... کلافه بودم ! نکنه اتفاق ای براش افتاده باشه ! با دست به پرونده های روی میز زدم و گفتم :

-اه ... لعنتی !

نازگل :

صبح با سر درد بد ای بیدار شدم . همون جا جلوی در خوابم گرفته بود ! پا شدم و ساعت گوشی ام رو نگاه کردم ...  
یک بود ، یعنی این همه خوابیدم !

لباس و حوله برداستم و رفتم حموم تا شاید بهتر بشم ! از حموم امدم بیرون و ی راست رفتم اشپزخونه و یه قرص  
مسکن همراه با ی لیوان شیر خوردم !

معده درد گرفته بودم ولی میلی به خوردن صبحانه نداشتم ! روی مبل تو هال نشسته بودم . چند بار حالت تهوع بهم  
دست داد ، اخه کی با شکم خالی قرص می خوره !

چشم ام به ساعت افتاد ... با ناامید ای به عقربه های ساعت خیره شدم ! امروز از پارک جا موندم ! با صدای زنگ  
تلفن ، بغض ام رو قورت دادم . پا شدم و تلفن رو جواب دادم ...

-بله ، بفرمایید ؟

-سلام عروس گلم !

-سلام حاج خانوم حالتون خوبه ؟

-بهم بگو مامان !

پایان شب سیه سپید است  
لبم رو به دندون گرفتم ...

-ببخشید !

-گفتم تازه عروس و داماد اید ... زیاد مزاحم اتون نشیم ! ولی دیگه دلم طلاق نیارود !

سرم گیج خورد ... لعنت به این کلمه عروس و داماد !

-این پسر ی بی ادب که نمی گه پدر و مادر هم داره !

همچنان سکوت کرده بودم ...

-خب عزیزم مهمون نمی خواین ؟

-مهمون !

صدای خنده اش به گوش ام رسید و گفت :

-پدرت گفت ، امشب بیایم خونه تون دست پخت عروس اش رو بخوره !

من ی پدر داشتم ولی نمی دونم کجا هست ! ای وای بیان اینجا !

پایان شب سیه سپید است

-نازگل ... هستی مادر؟

-بله ، ببخشید ... قدم تون سر چشم!

-خب ، من برم کار ای نداری دخترم؟

-نه ... خداحافظ!

تلفن رو قطع کردم قبل از اینکه خداحافظ ای کنه! حالا چیکار کنم؟ باید به سامان زنگ بزنم و بگم ... رفتم اتاق ام و گوشی ام رو برداشتم و بهش زنگ زدم ...

بوق خورد اما جواب نداد! معلومه که با اون کار دیشب من جواب نمیده! طول اتاق رو راه می رفتم . براش پیام دادم ... جواب بده ماما ات زنگ زد ، شب میان اینجا!

به چند ثانیه نکشید که زنگ زد و گفت :

-مامان ام چی گفت؟

تمام حرف های مادر اش رو بهش گفتم و ازش پرسیدم ...



پایان شب سیه سپید است

-من اشپزی ام خوب نیست !

-غذا رو ول کن ... از بیرون می گیرم ! فقط به خودت برس ... نازگل چیز ای بهشون نگی !

پوزخند زدم و گفتم :

-چی شد ! تا پنج دقیقه پیش جواب نمی دادی حالا امر و نهی کردن ات شروع شد !

-شروع نکن تو رو خدا ... غلط کردم خوب شد ؟ ما به هم نیاز داریم نازگل ، این رو یادت نره !

نذاشتم حرف های الکی همیشه رو بگه و گوشی رو قطع کردم ! مشغول مرتب کردن خونه شدم . به مامان جون هم زنگ زدم و پخت چند مدل غذا رو ازش پرسیدم . آخر هم گفت که پدر و مهشید آمدن !

لبخند تلخی زدم ... پس بلاخره آمدن ! بودن و نبودن اون ها فرقی به حال من نمی کرد ولی حداقل کسی می پرسید می دونستم چی باید بگم !

مامان جون گفت قصه نخور ای مادر عوض اش شوهر خوبی داری ... هیچ کسی از دل من خبر نداشت !

ساعت هفت بود و رفتم ی دوش گرفتم تا بوی غذا ندم ! یه ساپورت مشکی با تونیک استین سه ربع ابی پوشیدم با شال مشکی ، کمی هم ارایش کردم و از اتاق امدم بیرون ...

پایان شب سیه سپید است  
سامان در رو بست و عمیق بو کشید و گفت :

-به عجب بوی ... دست ات درد نکنه !

سرم رو تکون دادم و گفتم :

-ممنون !

-لباس خیلی بهت میاد !

بهش نگاه کردم ... از کار دیشب ام اصلا پشیمون نبودم ! پوزخند زدم و گفتم :

-پریا جون ات ناراحت نشه از من تعریف می کنی !

چند قدم جلو امد و گفت :

-اینجا فقط من و تو هستیم !

پایان شب سیه سپید است  
انقد احمق نبودم که معنی حرف و اون لبخند مزخرف اش رو نفهمم! آگه زیر قول اش میزد من هیچ شانسی نداشتم  
برای زندگی دوباره ...

نزدیک تر امد و با انگشت گونه ام رو نوازش کرد ... سرم بردم عقب! برام از هر غریبه ای غریبه تر بود!

لبخند ای زد و سرش رو آورد جلو و گفت:

-دست سنگین ای داری ها!

لبم رو به دندون گرفتم تا گریه ام نگیره ... ترسیدم! از کنار ام رد شد و رفت حمام تا دوش بگیره!

نیم ساعت بود که پدر و مادر اش امده بودند. حس می کردم زیر ذره بین قرار داریم! نگاه مادر اش مدام روی ما بود!

سامان کنار ام نشسته بود و دست اش رو انداخته بود دور گردن ام ... با صدای حاج خانوم سرم گرفتم بالا!

-چقد ساکتی دخترم؟

پایان شب سیه سپید است

با لبخند مسخره ای به مادرش ، بعد به سامان نگاه کردم ... با لبخند عاشقانه ای نگاه ام می کرد ! ولی فقط من می  
دونستم ، کارد بزنی خون اش در نمیاد از عصبانیت !

-من برم میز رو بچینم عزیزم !

دستم رو گرفت و محکم فشار داد ... سعی کردم خونسرد باشم !

-کمک نمی خوای خانومم !

-نه !

دست ام رو ول کرد و به اشپزخونه رفتم . دستم درد گرفته بود ... عوضی ! شروع کردم به چیدن میز ، مرغ درست  
کرده بودم با قرمه سبزی و سالاد ، ترشی و ماست رو هم گذاشتم . با صدای حاج خانوم به عقب برگشتم ...

-دست ات درد نکنه دخترم ... باعث زحمت شدیم !

-نه این چه حرفیه ، خیلی خوشحال شدیم !

-بزار صدا شون بزنم !

همه دور میز نشسته بودیم . سامان برام برنج کشید ، پدر و مادرش هم کلی تعریف کردند ... واقعا از این پدر و مادر  
پسر ای مثل سامان باعث تعجب بود !

میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم . مادر سامان ، هر چقد اصرار کرد تا کمک ام کنه قبول نکردم . با ظرف میوه به پذیرایی رفتم ...

میوه هاشون خورده بودند ولی انگار قصد رفتن نداشتند ! با استرس به سامان نگاه کردم ... ی لبخند زد و کنار گوشم اهسته گفت :

-انقد تابلو بازی در نیار نازگل !

بعد از چند دقیقه پدر اش گفت :

-عزیزم من خوابم میاد ! کجا بخوابیم دخترم ؟

-زود که ...

با صدای سامان به خودم امدم ...

-نازگل ! ساعت یک عزیزم من فردا باید برم شرکت !

پایان شب سیه سپید است  
لبم رو به دندان گرفتم ، اخه این چه حرف ای بود من زدم ! پا شدم و گفتم :

-الان براتون اتاق آماده می کنم پدرجون !

براشون تشک و بالش همراه با ملافه گذاشتم و برگشتم پیش سامان ! دستم رو گرفت و گفت :

-بریم عزیزم ... من صبح زود باید پاشم !

با اکراه پا شدم و همراه اش به اتاق رفتم ... در رو بست و دست ام رو ول کرد و گفت :

-تو چرا انقد شیش می زنی ! توقع نداری که تو هال بخوابم ؟

-به من ربطی نداره ... سامان برو بیرون !

-داری میری روی مخم ... بگیر بخواب ! این لوس بازی ها چیه ؟ نمی خوام بخورمت که !

پیراهن اش و در آورد و خواست دراز بکشه روی تخت که گفتم :

-سامان اونجا نه !

پایان شب سیه سپید است

عصبی برگشت و گفت :

-پس کجا ؟ ی شب حق من همیشه روی تخت به این بزرگ ای بخوابم !

-وقتی این غلط رو کردی ، باید به فکر اینجا هم باشی !

-دنبال شر نباش ! بگیر بخواب !

لباس هام رو عوض کردم و رفتم اون سمت تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی خودم و سعی کردم بخوابم !

صبح وقتی بیدار شدم ، سامان نبود ! پا شدم و لباس پوشیدم و رفتم بیرون . سامان نشسته بود روی صندلی و مامان اش براش چایی می ریخت !

رفتم جلو تر و گفتم :

-سلام صبح بخیر !

با خنده جواب ام و دادند . سامان اشاره به صندلی کنار خود اش کرد و گفت :

-بیا بشین !

پایان شب سیه سپید است

- چرا من رو بیدار نکردی !

- دلم نیومد خوشکلم !

- عیبی نداره دخترم ... یک روز ام من به پسر صبحانه بدم !

لبخند بدجنسانه ای زدم ... صبحانه ! من هیچ وقت به سامان صبحانه ندادم ، زهرمار بخوره پسرت !

سامان صبحانه اش رو خورد و رفت . پدر اش هم بیدار شد و بعد از صبحانه خدا حافظ ای کردند و رفتند خونه اشون !

به ساعت نگاه کردم ، ده بود ! با یاد اوری آراز و پارک ، قلبم محکم می تپید ! با اینکه می دونستم دیگه نیست ! ولی آماده شدم و از خونه بیرون رفتم .

دکمه اسانسور رو زدم و سوار شدم ، کفش های مردانه ای مقابل ام بود و عطر ای اشنا ... سرد و تلخ !

سرم و بالا گرفتم و لب زدم : آراز !

با اخم دست ام رو گرفت ، گفت :



پایان شب سیه سپید است  
-زهرمار آراز ... معلوم هست کجایی تو!؟

با ی لبخند بهش خیره شدم ... یعنی منتظر من بوده!

-نازگل نخند با تویم!

-ببخشید، من دیروز سالم خوب نبود نتونستم پیام! دیشب هم مهمون داشتیم ... صبح خواب موندم!

دلم نمی خواست دروغ بگم اما ... دست ام هنوز تو دست اش بود! گرمای انگشت هاش دور مچم حس خوبی داشت،  
بر عکس وقتی که سامان دست ام رو می گرفت!

-چرا حالت خوب نبود؟

با یاد اوری دعوا با سامان، سکوت کردم و لب زدم:

-مهم نبود زیاد!

اسانسور ایستاد و پیاده شدیم.

-دست ام رو ول کن آراز، زشته!

پایان شب سیه سپید است

با اکراه دستم رو ول کرد و گفت :

-داری میری پارک ؟

-اره ...

-خب من دیر کردی امدم خونه ... داشتم می رفتم سرکار ! موافقی بریم بیرون ی دور ای بزنیم ؟

دلم نگاه شب رنگ اش رو می خواست ! مگه می شد نه بگم !

-ماشین بیرون ، بریم ؟

-بریم !

در ماشین رو برام باز کرد و خودش هم نشست . نمی دونستم کار درستی انجام میدم یا نه ... ولی من تعهد ای به سامان نداشتم ! خودش گفت ، آزادی ! اصلا مگه اون به من تعهد داره ! آراز تنها حس خوب من تو این زندگی یه نواخته !

جلوی کافی شاپ نگه داشت . در رو برام باز کرد ، گفت :

پایان شب سیه سپید است

-قهوه هاش عالیه !

ازش تشکر کردم و پیاده شدم . با لبخند بهم نگاه کرد و گفت :

-می دونستی بعد از مادر ام اولین نفر ای هستی که در رو براش باز می کنم !

لبخند ام عمیق تر شد ... الان منظور اش دقیقا چی بود ؟ !

وارد کافی شاپ شدیم . خیلی فضای خوبی داشت ! آراز سفارش قهوه و کیک داد . دست اش رو گذاشت روی میز و همون طور که با ساعت بزرگ طلایی اش بازی می کرد ، گفت :

-می دونی نگران ات شده بودم ... اونجا ، پارک بدون تو مزه نداره !

باید خوشحال می شدم از توجه و نگرانی آراز ولی ی حس ترس از این که مجرد نیستم تو دلم بود ! دست اش رو گرفت جلوی صورت ام و گفت :

-ناز گل ! کجایی ؟

-ببخشید !

پایان شب سیه سپید است  
سفارش رو آوردن ، فنجون قهوه اش رو برداشت و گفت :

-اون شب چرا انقد دیر امدی ! فکر نمی کنی برای ی دختر تنها خوب نیست !؟

کمی از کیک ام خوردم و گفتم :

-دیر شد دیگه ! تو سیگار می کشی ؟

-خیلی کم قبلا زیاد !

-اهان ...

-حالا چی خریدی ؟

-هیچی !

خندید و گفت : خوبه هنوز هیچی نخردی !

فنجون گذاشت روی میز ، ادامه داد ...

-نازگل ، چند سالتہ ؟

-من بیست و یک !

پایان شب سیه سپید است  
-چقد کوچولو ای ... من بیست و نه !

انگشت اشاره ام رو گرفتم جلوی صورت اش و گفتم :

-خب تو گنده ای !

چند دقیقه به سکوت گذشت یهو سوال تو ذهن ام و به زبون اوردم ...

-آراز ؟

-بله !

-میگم تو اژانس واسه من کار ای نداری ؟ حوصله ام سر میره !

انقد با ناز بدون اینکه بخواد این جمله رو بیان کرد که دلم می خواست بخورم اش ! دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا حرف ای رو که باید نگم ! این دختر با روح و روان ادم بازی می کرد ... پیشی کوچولو ی زبون دراز !

با صدای نازگل از فکر امدم بیرون ...

-باشه نمیام خب !

-من کی گفتم نیا ؟ !

پایان شب سیه سپید است  
-من وقتی مدرک ندارم نباید می گفتم!

آخه چطور به این پیشی بفهمونم علی تو رو ببینه کار من تمومه!

-نازگل، ناراحت شدی؟

-نه ...

-گفتی حسابداری قبول شدی؟

-بله

-خب، ما ی حساب دار خیلی خوب و مهربون داریم. خوشحال میشه تو بهش کمک کنی! می تونی یاد بگیری ازش!

دست هام رو بهم زدم و گفتم:

-وای ... مرسی! فقط من دو تا شرط دارم!

با تعجب بهش نگاه کردم ... این پیشی ملوس برای من شرط هم تایین میکنه!

-خب چه شرط ای؟!؟

-اول اینکه از روی ترحم به من کار ندی، خوشم نمیاد!

تمام معادلات من رو بهم ریخته بود این کوچولو ملوس! با لبخند به این موجود دوست داشتنی نگاه کردم و گفتم:

-نه خیالت راحت ... و دومین شرط!؟

-خب شما که صبح داری میری ... منم ببر! البته جلو تر از ساختمان وایستا!

-چی؟! نیم وجبی من تو رو برسونم!

با حالت بامزه ای گفتم: از خداتم باشه!

به صندلی تکیه کردم. همین مونده بود یه دختر کوچولو رو ببرم و بیارم اش ... میشم مضحکه ی دست علی! ولی این شیرین زبون ارزش اش رو داشت، نداشت!؟

آخر شب به سامان گفتم که میرم سرکار! هر چند به اون ربطی نداشت. با ذوق خوابیدم و به این فکر کردم فردا چی بپوشم که اداری باشه!

صبح از خواب بیدار شدم و ی دوش گرفتم. مانتو و شلوار قهوه ای پوشیدم با مقنعه مشکی ... ی خط چشم کشیدم با برق لب!

پایان شب سیه سپید است

چند لقمه صبحانه خوردم و کیف ام رو براشتم و از خونه بیرون رفتم ... با دیدن ماشین آراز که کمی جلوتر پارک کرده بود به سمت اش رفتم .

رفتم جلوتر ... نمی دونستم جلو بشینم یا عقب ! رفتم سمت خودش و سلام کردم . یه نگاه عمیق بهم انداخت و به کنار اش اشاره کرد که بشین ، در رو باز کردم و نشستم .

دست ای به ته ریش اش کشید و گفت : چقد بهت میاد ... بامزه شدی !

-واقعا ، ممنون !

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد ... خودش یه کت اسپرت سفید تن اش بود با شلوار و پیراهن مشکی !

ماشین رو پارک کرد و برگشت سمت من ، گفت :

-نازگل ... فقط اگه پسر خاله ام امد هیچی بهش نگیا !

-مثل چی می خوام بگم !

-کلی گفتم !

-باشه ...



پایان شب سیه سپید است

-بیا پایین!

در رو باز کردم و پیاده شدم. از وقتی که از ماشین پیاده شده بودیم ی اخم ریز کرده بود، که البته جذاب تر و با ابهت تر اش می کرد!

در دفتر اش و باز کرد و گفت: برو تو!

یه نگاه کلی انداختم... دفتر قشنگی بود! کاغذ دیوار ای سفید با گل های سرمه ای و ی دست مبل راحتی چرم مشکی، با میز بزرگ و صندلی که مال خود اش بود!

-بشین راحت باش!

نشستم و کیف ام رو گذاشتم کنار ام. خودش هم رو به روم نشست و گفت:

-چطوره؟

-عالی...

-ممنون، خب من ی زنگ بزnm خانوم فهمیمی حسابدار بیاد تا با هم آشنا بشین!

آراز مشغول صحبت شد و منم به در و دیوار نگاه می کردم... یهو در باز شد، پسر ای که هم سن آراز بود وارد شد و گفت:

پایان شب سیه سپید است

-آراز مهمونی ...

با تعجب بهش نگاه کردم ... آراز تلفن رو قطع کرد . اول به علی ، بعد به من نگاه کرد !

علی که متوجه من شد ، گفت : ای وای ببخشید مهمون داری !

-صد دفعه گفتم ، در بزن ... علی در بزن !

آراز با فاصله کنار من نشست و به علی گفت :

-بیا بشین !

علی نشست و به من نگاه کرد ، گفت : معرفی نمی کنی آراز !

-علی پسر خاله ام ... نازگل خانوم ، قراره با ما همکار ای کنند !

-اها ... خوشبختم خانوم !

-همچنین !

پایان شب سیه سپید است  
-خب آراز جان مزاحم نمی شم فقط مهمونی ...

قبل از اینکه علی حرف اش رو بزنه ، آراز با صدای دستور ای اسم اش رو صدا زد !

-علی !

-اهان باشه ... باشه ، خداحافظ !

دست ای به موهاش کشید و کلافه نفس اش و داد بیرون و گفت :

-ببخشید ... این ی تخته اش کمه !

با لبخند گفتم : اشکالی نداره !

-راستی نازگل من هنوز فامیل تو رو نمی دونم !

خندیدم و گفتم :

-خب منم نمی دونم !

پایان شب سیه سپید است

آراز هم خندید و گفت :

-من و تو رو باید بزارن موزه ! من آراز نجم هستم و شما سرکار خانوم ؟

-نازگل کاشف !

-خوشبختم خانوم کاشف !

از لحن آراز خنده ام گرفت ...

-اها ن یه چیز دیگه ، شماره تو بده لازم میشه !

باشه ای گفتم و شماره ام و دادم . شماره ی آراز رو هم سیو کردم !

بعد از چند دقیقه خانوم ای امد که فهمیدم همون حسابدار شرکت ! با هم آشنا شدیم و باهاش به دفتر کار اش رفتم ... خیلی مهربون بود و همه چیز رو برام توضیح داد .

موقع نهار ، به گفته خانوم فهیمی همه به اشپزخونه می رفتند و دور هم غذا شون رو می خوردند . البته به جز علی و آراز !

پایان شب سیه سپید است  
آراز آمد دنبالم و برای نهار به دفتر اش رفتیم . علی هم اونجا بود ، با دیدن من پا شد و سلام کرد . جواب اش و دادم  
و نشستیم . بخاطر حضور علی کمی معذب بودم !

بخاطر نهار از آراز تشکر کردم و گفتم :

-من نهار رو یادم رفت ! از فردا برای خودم غذا میارم !

قبل از اینکه آراز حرف ای بزنه علی گفت :

-واقعا ... شما آشپزی هم بلدی !

-خب ... اره یکمی !

-واسه منم بیار لطفا !

-علی !

به آراز نگاه کردم که باز عصبی اسم اش رو صدا زد ، گفتم :

-اشکال نداره میارم ! خب من برم سرکار ام بابت نهار ممنون !

پایان شب سیه سپید است  
نازگل رفت و در رو بست . به علی نگاه کردم و گفتم :

-خب نهار تو کوفت کردی ... شرت رو کم کن !

-این دختر کیه آراز ؟

-درست حرف بزن ... مگه درخته ! اسم داره ، البته تو بگو خانوم کاشف !

-که این طور ... پس نمی خوای بگی !

-نه ، فضول ایش به تو نیومده !

-خاله رو نفرستم سر وقت ات ها ... بگم باز با دخترا جیک تو جیک شدی !

-خفه بابا ... تو غلط می کنی ! جو سازی نکن یه کارمند مثل بقیه کور ای مگه !

-از کی شما خودت کارمند رو می رسونی و میری دنبال اش تو دفترات بهش نهار میدی ؟ !

-بتوجه ! گمشو برو سرکارت !

-باشه نگو ... اصلا از خود اش می پرسم !

پا شد بره ... دست اش رو گرفتم و گفتم :

-بتمرگ سر جات ! خر نشو علی !

پایان شب سیه سپید است

-من و تو از این چیزا نداشتیم ... چرا زیر ابی میری ؟ خب بگو قضیه چیه !

به علی نگاه کردم . مثل داداش ام بود . ولی می خواستم از حس نازگل به خودم هم مطمئن بشم !

-باشه آراز نگو ... علی نیستم بعد از تعطیل شدن کار مخش رو نزنم ! لامصب خیلی خوشکله !

با این حرف علی ، ناخداگاه رگ گردن ام باد کرد و گره ای بین ابرو هام نشست ! با داد گفتم :

-تو غلط کردی ... جرات داری برو نزدیک اش ! چشم ام رو روی علی بودنت می بندم اون وقت هر چی دیدی از چشم خودت دیدی !

دست ای به ته ریش نداشته اش کشید و با لبخند بهم خیره شد ! گفت :

-هیچ کس بخاطر ی دختر انقد غیرت ای نمیشه ! اونم با یه حرف ... من غلط بکنم دور و بر دختر ای که داداش ام رو عاشق کرده برم !

نفس ام رو دادم بیرون و چشم هام و بستم . نمی دونم چرا انقد عصبی شدم !

-این هم از عروس خاله ی ما ! به چشم خواهر ای خیلی ناز ...

چشم هام رو باز کردم و به علی نگاه کردم ... هنوز اخم داشتم !

-آراز این خوشکله رو از کجا پیدا کردی ؟

-بتوجه !

-تو هم قاطی مرغا شدی ... خوشم میاد خوش سلیقه ای !

از حرف های علی ی لبخند روی لبم نشست ... به مبل تکیه داد و گفت :

-هی میگم کیه طاقچه بالا می زاره ... حال کردی چطور از زیر زبون ات کشیدم !

مشت ای به شکم اش زدم و گفتم :

-احمق ، بیا برو سرکار ات اگه کاراگاه بازی هات تموم شد !

-آراز به خاله بگم قال قضیه رو بکنه ، یه عروسی بیفتیم !

-غلط می کنی ! هنوز هیچی معلوم نیست !

-والا اون طور که دختره تو رو نگاه می کرد ... من می گم دوست داره !



پایان شب سیه سپید است

لبخند ام عمیق تر شد ... خدا کنه ! علی پا شد و گفت :

-خب شام مهمون تو ، تا فعلا به خاله چیزی نگم ... خداحافظ !

نفس ام رو دادم بیرون ... اخر اش که علی می فهمید ! پا شدم و پشت میز نشستم و مشغول انجام کار هام شدم ...

لب تاب رو خاموش کردم و کیف ام رو برداشتم . رفتم اتاق خانوم فهیمی ، دنبال نازگل ...

-سلام خسته نباشید !

-سلامت باشید جناب !

-نازگل ، بریم !

-باشه الان !

از خانوم فهیمی خداحافظ ای کردیم و رفتیم بیرون ، سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم ...

-خب نازگل ، چطور بود ؟

-خوب بود ، خانوم خوش برخوردی !

پایان شب سیه سپید است

-اره مهربونه !

تا خونه دیگه حرف ای نزدیم . جلو تر از ساختمان نگه داشت و گفت :

-فردا بهت زنگ می زنم پس !

-باشه خیلی ممنون ... خداحافظ !

-خداحافظ !

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ... از اسانسور امدم بیرون و با کلید در رو باز کردم . ساعت پنج بود ! لباس هام رو عوض کردم و رفتم آشپزخونه و چای ساز رو به برق زدم .

به کابینت تکیه کردم ... حالا فردا نهار چی درست کنم ؟ اگه خراب بشه چی ! چای دم کردم و خوردم ... شروع کردم به غذا درست کردن !

ساعت ده بود ولی هنوز سامان نیومده بود ! روی مبل نشسته بودم که با صدای چرخش کلید تو قفل ، نگاه ام رو به در دادم ...

سامان امد تو ، خستگی از قیافه اش معلوم بود ! سلام کردم . با تکیه دادن سر جواب ام رو داد ! نشست روی مبل و گفت :

پایان شب سیه سپید است

-یه چایی داری بدی به من؟

-اره الان میارم ... شام خوردی؟

-اره ولی زهرمار ام شد!

ابرو هام بالا رفت ...

-چیزی شده؟

-با پریا دعوام شد ... فهمیده که ازدواج کردم! نمی دونم کدوم بی پدرای بهش گفته!

یه پوز خند زدم ... حق اش بود! بدجنس که نیستم، اگه بگم خوشحال شدم ... هووم!؟

غذا ها رو آماده کردم و گذاشتم یخچال، رفتم اتاق ام تا بخوابم. روی تخت دراز کشیده بودم که با صدای زنگ

گوشی ام چشم هام رو باز کردم و گوشی رو برداشتم، آراز بود!

-سلام!

-سلام خوبی!

-ممنون شما خوبی ... آقای رئیس!

خندید، بلند خندید و گفت:

پایان شب سیه سپید است

-کوچولو خواب که نبودی؟

-نه!

-خب، چه خبرا؟

-سلامتی ... شما چه خبر؟

-من داشتم با خواهر ام حرف میزدم! البته ناتنی ...

خندید و ادامه داد ...

-پدرم دو تا زن داره ... مادر من زن اول اش ... یه خواهر پانزده ساله دارم!

-خب من متاسفم!

-متاسف چرا دیونه؟

-خب چون سر مادر تون هوو آورده دیگه!

-نه عزیزم ... مادر ام انگار نه انگار! می دونی میگه از اول پدرت رو دوست نداشتم. ولی پدر ام می میره براش! انقد بهش کم محلی کرد تا دوباره زن گرفت! مادر مم تمام زندگی اش رو گذاشته برای من، خیلی ماه!

اشک به چشم هام نشست ... کاش مادر من هم بود تا زندگی اش و به پام می ریخت! لب زدم:

پایان شب سیه سپید است

-خوشبحالت ، منم دلم یه مادر مهربون می خواست !

-متوجه نمی شم !

-من مادر ندارم ... مهشید زن بابا است !

-چه بد ... خیلی متاسفم !

-من عادت کردم ولی هنوز هم جای خالی اش حس میشه !

-با زن بابات خوبی ؟

با یاد اوری مهشید ، چشم هام و بستم و سرم رو تکون دادم ... لب زدم :

-نه ازش بدم میاد !

بعد از چند لحظه گفت :

-خب عوض اش پدرت خیلی دوستت داره ... اخه دخترا بابایی هستند !

اشک ام رو پاک کردم و برای این که از این حرف ها و فکر های عذاب اور نجات پیدا کنم ، گفتم :

-راستی من برای فردا غذا درست کردم !

پایان شب سیه سپید است  
-واقعا ... دستت درد نکنه ! لازم نبود ولی این علی خله !

حرف زدن باهاش ریتم قلب ام و منظم کرده بود ... ولی بعد از مدتی خداحافظ ای کردیم !

آراز :

گوشی رو انداختم روی مبل و چشم هام رو بستم ... چقد نیم وجبی شیرین ، ای خدا !

دلم سوخت وقتی گفت ، مادر نداره و با زن باباش رابطه ی خوبی نداره ! اخه کی دل اش میاد با این پیشی ملوس بد  
باشه !

\*\*\*

دو هفته گذشت و علاقه ی من به نازگل هر روز بیشتر می شد ! فردا ی اون روز نازگل غذا آورد و انصافا خوشمزه  
شده بود !

پایان شب سیه سپید است

وقتی نازگل رو تو اشپزخونه و در حال اشپزی تصور می کردم ، دلم براش ضعف می رفت ... اخه اون کوچولو رو چه به اشپزی !

خانوم فهیمی خیلی از نازگل راضی بود و می گفت پشت کار اش عالیه ! علی اصرار داشت به مادر ام همه چی رو بگم ولی من اول دوست داشتم با نازگل حرف بزنم .

انقد روحیه ام خوب شده بود که مادرمم فهمیده بود و می گفت ، خبر ای هست به من هم بگو !

امروز صبح تصمیم گرفته بودم با نازگل حرف بزنم بخاطر همون به سمت اژانس نرفتم ، مسیر رو به کافی شاپ تغییر دادم !

-آراز ؟

-جانم !

با لبخند بهش نگاه کردم . دیگه به جانم گفتن های آراز عادت کرده بودم ! خیلی مهربون بود ... ارزوی هر دختر ای داشتن مرد ای مثل آراز بود !

با وجود متاهل بودنم به آراز علاقه داشتم . اول فکر می کردم بخاطر شرایط زندگی ام بهش وابسته شدم ، ولی الان مطمئن بودم آراز رو دوست دارم !

ولی افسوس که یه بار شناسنامه ام خط خطی شده بود ... همیشه باعث ناراحتی ام بود . اگه آراز می فهمید چی ؟ در مورد من چه فکر ای می کرد !

با تکنون دادن دست آراز جلو صورت ام از فکر بیرون امدم .

-جانم نازگل ؟ !

-میگم مسیر اژانس نیست که ، کجا میری ؟

با لبخند نگاه ام کرد و گفت :

-یکم دور بزنیم ... به علی گفتم !

یه چشمک زد و گفت : همیشه که نباید کار باشه ، یکم هم به گردش !

رو به روی هم تو کافی شاپ همیشگی نشسته بودیم . آراز با فنجان قهوه اش بازی می کرد ... شکل پسر بچه های شده بود که ترس گفتن چیزی رو دارند !



پایان شب سیه سپید است  
به من نگاه کرد و گفت :

-بخور سرد میشه !

خندیدم و گفتم : خیلی وقته خوردم ! تو چرا نمی خوری ؟

گذاشت اون طرف و گفت :

-میل ندارم ... نمی دونم از کجا باید شروع کنم !

متعجب به آراز نگاه کردم و به صندلی تکیه دادم ، گفتم :

-از هر جا که دوست داری !

-میدونی ... من از دروغ متنفر ام !

یکم تو خودم جمع شدم . من زیاد ای دروغ گفته بودم ! آراز هیچ وقت در مورد متاهل یا مجرد بودن من نپرسید !

فقط یکبار عصر که خونه ی پدر سامان شام دعوت بودیم ، وقتی از اسانسور خارج شدیم ... من رو با سامان دید !

خیلی سخت بود که به آراز نگاه نکنم ولی نگاه آراز از اول بی پروا روی من بود تا لحظه ای که از کنارش رد شدیم!

فردا صبح اش ازم پرسید:

-اسم برادر ات چیه؟

مونده بودم چی بگم ... مطمئن بودم اون لحظه رنگ ام پریده بود، لرزه ای به بدنم نشست بود! من مجبور شدم، نمی خواستم همین نگاه های مهربون آراز رو هم از دست بدم!

بزرگ ترین دروغ رو گفتم ... گفتم، اسم برادر ام پرهام! خندید و گفت:

-باید با این پرهام خان بیشتر آشنا بشم!

وای بر من ... وای بر من، با چشم های که می لرزید و آماده ی گریه کردن بود، به حرف های آراز گوش دادم ...

-چون از دروغ متنفر ام ... دروغ هم نمی گم! من گذشته ی خوبی نداشتم. از اون پسر های چشم و گوش بسته هم نیستم! ولی تا حالا عاشق نشدم ... به کسی علاقه مند نشدم. قبل از اینکه با تو آشنا بشم به این وضع خاتمه دادم! البته شنایی با ی پیشی ملوس بی تاثیر نبود! الان نزدیک چند ماه با هم آشنا شدیم ... نازگل من، دوست دارم! با من ازدواج می کنی ... من نمی تونم چشم های خوشکل تو رو فراموش کنم!

حالا آراز بود که از گفتن حرف های دل اش راحت به صندلی تکیه کرد ... روی میز خم شدم و به فنجون خالی قهوه خیره شدم ...

چه اعتراف شیرینی ، آراز من رو دوست داشت ، چه بهتر از این ! اما فکر نمی کردم با شنیدن این حرف از زبون آراز انقد حس ترس ام بیشتر بشه !

من چطور می تونستم با وجود سامان به خواستگار ای و علاقه آراز جواب ای بدم ! نمی دونستم باید چیکار کنم ...  
حالم خراب بود ! کم آورده بودم !

چشم هام رو بستم و گذاشتم اشک هام روی گونه های ملتهب ام بریزه ... با حس گرمی دست آراز روی دست ام ، چشم هام رو باز کردم ... نگران پرسید :

-نازگل ، عزیزم چرا گریه می کنی ؟ !

به چشم های شب رنگ اش خیره شدم ... لب زدم : متاسفم !

-چرا اخه ... ببخشید من نباید اینجوری می گفتم !

پایان شب سیه سپید است

لبم رو به دندون گرفتم و گریه ام شدت گرفت ... دست ام و از دست آراز بیرون کشیدم و تو ی حرکت از روی صندلی پا شدم و با قدم های بلند به سمت خروجی رفتم و به صدا زدن های آراز توجه نکردم!

برای اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم ... فقط تونستم بگم : برو!

صورت ام رو با دست هام پوشوندم و اروم اشک می ریختم ... آراز چند بار بهم زنگ زد جواب ندادم و آخر هم خاموش کردم!

همون طور الکی دور خودم چرخ می خوردم ... صدای راننده در آمده بود! دلم می خواست به مامان جون همه چی رو بگم ، اما نمی دونستم از کجا باید شروع کنم!

به مهتاب هم زنگ زدم ... گفت با خانواده ی خاله اش رفتند مسافرت! لعنت به این شانس من ... به راننده ادرس خونه خودمون رو دادم!

پول راننده رو دادم و رفت . ادمم جای که به خودم قول دادم هرگز به اونجا برنگردم!

با کلید در رو باز کردم و رفتم تو ... نگاه ای به حیاط کردم ، دلم تنگ شده بود!

از پله ها بالا رفتم و در رو باز کردم . کفش ام رو در آوردم و همون جا مثل مترسک ایستاده بودم ... من ، اینجا از هر غریبه ای غریبه تر بودم!

با صدای مهشید که تلفن به دست از اشپزخونه خارج شد به خودم امدم ...

-نازگل ؟ !

-سلام !

-سلام ... خوبی ؟

-بله

-اینجا چیکار می کنی ؟ سامان کجاست !

هنوز یادم نرفته بود ، چطور عروسی رو جلو انداخت !

-سامان شرکت ، نباید می امدم ؟

-نه خوب کردی !

با پوزخند مسخره ای گفت : شوهر داری خوبه ؟

دست ام رو مشت کردم ، گفتم : اره خوبه !

پایان شب سیه سپید است

از پله ها بالا رفتم و به اتاق ام رفتم . روی تخت نشستم ... دلم برای اتاق ام تنگ شده بود !

گوشی ام رو روشن کردم . یعالمه تماس از دست رفته و پیام از آراز داشتم ! نتونستم پیام هاش رو بخونم !

به سامان پیام دادم که چند روز می خوام خونه ی پدرم باشم و دوباره گوشی رو خاموش کردم !

هیچ کس از آمدن من به اینجا خوشحال نشد ! فقط شیوا آمد پیشم و سوال های می پرسید که فقط باعث بدتر شدن حال من می شد .

کل احساس پدر تو این دو روز فقط این بود ، با سامان دعوات شده ؟ همین ! از آمدن به اینجا خیلی پشیمون شدم . تصمیم گرفتم همه چی رو به آراز بگم ولی زیر نگاه های سنگین پدر و مهشید نباشم !

گوشی ام رو بعد از دو روز روشن کردم . باز هم پیام های آراز ! عذاب وجدان گرفتم ! این بازی باید ی جای تموم می شد ...

با دست های که می لرزید براش تایپ کردم ، عصر بیا پارک همیشگی ... ساعت پنج منتظر ام !

رفتم حموم و ی دوش گرفتم و لباس پوشیدم . گوشی ام رو انداختم تو کیف ام و بدون حرف و خدا حافظ ای از خونه بیرون رفتم .

کسی ازم استقبال نکرد که منتظر بدرقه باشم! ی تاکسی گرفتم و رفتم پارک ...

آراز :

دو روز بود که از نازگل خبر نداشتم . گوشی اش هم خاموش بود ! خیلی نگران بودم . حوصله ی کار رو نداشتم . اعصاب ام خورد بود !

علی انقد اصرار کرد که اخر اش بهش گفتم . دل داریم داد و گفت ، چیزی نیست درست میشه !

بعد از دو روز بهم پیام داد بیا پارک همیشه ! با خوشحالی دوش گرفتم و آماده شدم و رفتم پارک ...

دلم براش تنگ شده بود ! عصبی پاهام رو تکون می دادم ... سرم رو اوردم بالا و چشم ام افتاد به نازگل که لب اش به دندون گرفته بود و چشم هاش گریون !

فورا پاشدم و دست اش گرفتم و گفتم :

پایان شب سیه سپید است  
-نازگل ، معلوم هست کجایی ؟

سرم پایین بود ، خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم ...

-من رو دق دادی دختر !

سکوت من رو که دید ، دست ام رو گرفت و با خودش برد ... مهم بود من رو کجا میبره ؟ نبود ... بخدا نبود ! فقط می خواستم همه چی درست بشه ! من آراز رو می خواستم !

از پارک خارج شدیم و رفتیم اون طرف خیابون ، در ماشین رو باز کرد و گفت :

-بشین !

نشستم ، خودش هم ماشین رو دور زد و سوار شد ... گرم شده بود ، قلبم تند میزد ... دستام می لرزید !

-نازگل ؟

سرم رو بالا گرفتم و به چشم های نگران اش خیره شدم ...



پایان شب سیه سپید است  
- چرا گریه می کنی ... چیشده ؟

دست ام رو گرفت ، با انگشت نوازش کرد و گفت : بهم بگو !

- آراز ... من !

بوسه ای به دست ام زد و به سمت من خم شد و با انگشت اشک هام رو پاک کرد ...

- جان دلم ... گریه نکن حرف بزن !

- آراز ...

- جانم ... نازگل داری دق ام میدی !

دست ام رو گرفتم جلوی دهن ام و گفتم :

- آراز تو رو خدا من رو ببخش !

- چرا عزیزم !

صورت ام رو تو دست هام پنهان کردم و از ته دل گریه کردم ... هزار بار به این سرنوشت لعنت فرستادم !

پایان شب سیه سپید است  
-آراز ، من ... من متا ... متاهل ام !

گفتم و روح از تنم رفت ! حس کردم خون تو رگ هام منجمد شد ... قلبم نزد !

با کشیدن دست هام توسط آراز ، چشم هام رو باز کردم و با ترس بهش خیره شدم ...

با اخم بهم نگاه کرد و با صدای که سعی داشت کنترل اش کنه ، گفت :

-هیچ وقت ... هیچ وقت با ی مرد عاشق از این شوخی های مزخرف نکن !

چونه ام رو گرفت تو دست اش و گفت :

-شوخی قشنگ ای نبود نازگل ! من روی تو ، با خودمم شوخی ندارم !

بعد از چند ثانیه چونه ام رو ول کرد و خواست ماشین رو روشن کنه که با صدای ضعیف ای گفتم :

-شوخی نیست !

پایان شب سیه سپید است  
برگشت ، اخم داشت ... آراز من با اخم هم جذاب بود ! عصبی اسمم رو صدا زد ...

-نازگل !

-من ... من متاهل ام !

با چشم های به خون نشسته نگاه ام کرد ... رگ گردن اش برجسته شده بود ، دست هاش روی فرمون مشت شد !

-خفه شو نازگل ... چرت و پرت نگو !

-آراز ...

-مرگ آراز ... من رو سگ نکن ، بخدا یبار دیگه چرت بگی میزنم تو دهنتم !

دیگه حتی گریه هم نمی کردم ! چند دقیقه به سکوت گذشت ... دل ام نمی خواست بیشتر از این آراز اذیت بشه !

سرم رو انداختم پایین و گفتم :

-اون روز که جلوی اسانسور من رو با اون مرد دیدی ... اون داداش ام نبود ، سامان شوهر من !

انقد محکم لب ام رو گاز گرفتم که مزه ی گند خون رو حس می کردم !

پایان شب سیه سپید است  
- من اصلاً برادر ندارم ! من تو اون خونه با سامان زندگی می کنم .

آراز سکوت کرده بود ! فقط صدای نفس کشیدن عصبی اش به گوش می رسید ...

سرم رو اوردم بالا و بهش نگاه کردم ... در یک کلمه اصلاً حال خوبی نداشت ! تو چشم های شب رنگ اش غم ای بود  
که من باعث اش بودم !

خجالت زده سرم رو پایین گرفتم و گفتم :

-آراز من ...

-خفه شو ، برو پایین !

بهش نگاه کردم ... انگار لحظه به لحظه عمق فاجعه رو بیشتر درک می کردم !

لب زدم : آراز تو ...

-گمشو پایین !

با داد ای که زد چشم هام رو بستم و تو خودم جمع شدم !

پایان شب سیه سپید است

-خوب نقش بازی کردی ... دیگه دور و بر من پیدات نشه !

آراز هیچی نمی دونست ! این حق من نبود ! با التماس بهش نگاه کردم و گفتم :

-تو از چیزی خبر نداری ...

نذاشت حرف ام رو بگم ، انگشت اش رو جلو صورت ام گرفت و گفت :

-کافیه ... برو پایین !

داد زد ...

-گمشو پایین !

همون طور که گریه می کردم ، گفتم :

-دوست داشتن تو دروغ نبود ، دوست دارم آراز !

پایان شب سیه سپید است  
با دست های که می لرزید در رو باز کردم و پیاده شدم . چند قدم رفتم ... برگشتم و به ماشین آراز نگاه کردم ، این  
آخرین بار که آراز رو می بینم !

بعد از چند لحظه ماشین روشن شد و با صدای دلخراش لاستیک ها روی آسفالت ، با سرعت رفت ...

همونجا روی لبه ی جدول کنار خیابون نشستم ، مهم نبود که بقیه در مورد من چه فکر ای می کنند وقتی از کنار ام  
رد میشن ... من فقط خسته بودم همین !

نمی دونم چقد اونجا نشسته بودم و به ی نقطه زل زده بودم ! نمی تونستم پاشم و مسیر کوتاه رو تا خونه طی کنم !

نمی دونم چند نفر آمدند و گفتند ، چیزی شده خانوم ! اما من حتی نمی تونستم جواب اشون رو بدم ! با صدای  
شخصی که اسمم رو صدا زد سرم رو اوردم بالا ...

-نازگل خانوم !

به مرد رو به روم خیره شدم ، و ای کاش حرف اش و جدی می گرفتم ! کنار ام نشست و گفت :

-حالتون خوبه ؟

پایان شب سیه سپید است

لب زدم : نه !

-پاشید تو رو خدا چرا اینجا نشستید ! من امدم پیش سامان ، لطفا سوار ماشین بشید !

به هر سختی بود بلند شدم و سوار ماشین فرشاد شدم . بعد از چند دقیقه جلوی ساختمان ایستاد و در رو برام باز کرد .

ازش تشکر کردم و با هم به داخل رفتیم ... از اسانسور بیرون امدیم ، زنگ در رو زد و بعد از چند ثانیه سامان ، در رو باز کرد و گفت :

-چقد دیر امدی ؟

با دیدن من دست ام رو گرفت ، گفت :

-نازگل کی امدی ... حالت خوبه ؟

دست اش رو پس زدم و به هر سختی بود خودم رو رسوندم به اتاق ام و در رو قفل کردم . روی تخت دراز کشیدم ، صدا ها شون از بیرون می امد !

پایان شب سیه سپید است  
-سامان چیکار کردی با این دختر ... این نازگل ای نبود که من تو کافی شاپ دیدم!

-ول کن تو رو خدا فرشاد! خودم کم بدبخت ای ندارم، پریا برام بسه!

نشستم رو مبل و گفتم:

-کجا نازگل رو دیدی؟ نازگل خونه پدر اش بوده!

-چند تا کوچه پایین تر از اینجا ... روی جدول کنار خیابون نشسته بود، رنگ اش سفید بود ... نمی تونست حرف بزنه!

-چرا اونجا؟

-از من می پرسی! من چمی دونم ... معلوم نیست چند ساعت اونجا بوده!

-تو میگی من چیکار کنم اخه!؟

-چرا طلاق اش نمیدی بره سر زندگی عادی خودش!

-من این همه سختی کشیدم که شرکت رو به دست بیارم، حالا هیچی به هیچی!

\*\*\*\*



آراز :

روی صندلی ، تو سالن بیمارستان نشسته بودم ... حرف های نازگل مثل خوره داشت روح و روان ام رو می خورد!

سرم رو تکون دادم و سعی کردم بهش فکر نکنم ، نمی دونم چرا اینجوری شد ! انقد حال ام خراب بود که با سرعت می رفتم ... کجا نمی دونم !

زدم به ی موتور ای ... خدا رحم کرد که کلاه ایمنی داشت و ضربه ای به سر اش نخورد !

زنگ زدم به علی تا بیاد خسارت این بنده خدا رو بده و کار هاش رو درست کنه ، اصلا حالم خوب نبود ! فقط تونستم برسونم اش بیمارستان !

با نشستن دست ای روی شونه ام ، سرم رو بالا گرفتم ... علی بود !

—خب همه چی رو به راه شد ... مشکل جدی نداره فقط دست اش رو گرفتن تو گیج و کوفتگی ، خسارت موتور و خودش رو دادم ازت شکایت ای نداره !

سرم رو به نشونه ی تشکر تکون دادم .

پایان شب سیه سپید است  
-آراز نمی خوای بگی چیشده ! تو که انقد بی ملاحظه نبودی !

-شد دیگه من چمیدونم !

-از نازگل چه خبر ؟

با شنیدن اسم اش ، تمام حرف هاش امد تو ذهن ام ... من عاشق ی زن شدم ، یه زن متاهل ! دندون هام رو محکم  
فشار دادم و سرم رو گرفتم تو دست ام !

-آراز حرف بز خب ، دعوا تون شده ؟ بابا این چیزا طبیعیه ... می خوای من بهش زنگ بزنم !

به علی نگاه کردم ، گفتم :

-لازم نکرده بلند شو من رو برسون خونه !

-باشه پاشو بریم !

از بیمارستان خارج شدیم . سوئیچ خودم رو دادم به علی تا بعدا ماشین ام رو برام بیاره !

به راه که افتاد بهش گفتم :

پایان شب سیه سپید است  
-پارتمان نری ... برو خونه ویلایی!

راهنما زد و یه گوشه نگه داشت ، برگشت سمت من و گفت :

-آراز تو مثل داداش امی ، بگو چیشده ؟ نریز تو خودت !

چی می گفتم ، اخه من خودم هنوز گیج و منگ بودم . اصلا باور ام نمی شد !

-جون مامان ات بگو ، دعواتون شده ؟

دست ای به صورت ام کشیدم و گفتم :

-تموم شد ... من گند زدم ، زدم به کاه دون داداش !

-چی میگی ، درست حرف بزن ! کاه دون چیه ؟

چشم هام رو بستم و دست هام رو مشت کردم ، لب زدم :

-شوهر داره ...

پایان شب سیه سپید است  
کمر ام خم شد ... شکستم ! چی فکر می کردم چیشد ! چشم هام رو باز کردم . به چشم های گرد شده علی نگاه  
کردم و گفتم :

-حالا فهمیدی ؟

اخم کرد و گفت :

-چرت نگو آراز ، چرا دعوا کردین ؟

با صدای که می لرزید گفتم :

-کجاش چرته ؟ اینکه شب کنار یه عوضی می خوابه !

اخ که نفس ام رفت ... روح از تنم رفت !

داد زدم :

-غلط کرده که می خوابه ... می کشم اش با همین دست های خودم جفت اشون می کشم !

پایان شب سیه سپید است  
هیچ وقت آراز رو انقد عصبانی ندیدم ! صورت اش سرخ بود ، دست هاش رو گرفتم ، گفتم :

-باشه آراز ... اروم باش فقط ، بزار بریم خونه حرف می زنیم !

نیم ساعت بود که خونه آراز بودیم . روی مبل نشسته بود و فقط سیگار می کشید . اصلا به حرف های من هم توجه ای نداشت ! باور ام نمی شد نازگل متاهل باشه ... بیچاره آراز !

سامان :

چند روز بود ، که نازگل از اتاق اصلا بیرون نیومده بود ! فقط دو بار امد و مستقیم به آشپزخونه رفت . رنگ پریده تر و لاغر تر از همیشه شده بود !

امروز اصلا از اتاق بیرون نیومده بود ! خیلی نگران شده بودم ، نکنه اتفاق ای براش افتاده ! رفتم پشت در اتاق اش و به در زدم :

-نازگل ... نازگل جان در رو باز کن ، اگه باز نکنی کلید دارم ها !

هر چه منتظر بودم نه جواب داد نه در رو باز کرد ، رفتم کلید رو اوردم و در رو باز کردم .

روی تخت دراز کشیده بود و تو خودش جمع شده بود! رفتم جلو تر و دست ام رو گذاشتم روی دست اش ، خواستم  
صداش بزنم ولی بدن اش خیلی داغ بود!

دست ام رو گذاشتم روی پیشونی اش ... تب داشت! زنگ زدم به اورژانس وقتی آمدند گفتند ، اینجا زیاد کار ای  
نمیشه کرد باید منتقل بشه به بیمارستان!

زود حاضر شدم و ی مانتو تن نازگل کردم و شال اش و انداختم روی موهاش ، یک ساعت بود که تو سالن بیمارستان  
روی صندلی نشسته بودم .

می ترسیدم به بابا زنگ بزنم ، اگه می فهمید خیلی عصبانی می شد! دکتر گفته بود خیلی ضعیف شده و فشار  
عصبی زیاد ای روش هست!

با صدای کسی سرم رو بالا گرفتم ...

-نازگل چیشده ؟ چه بلایی سر نوه ام آمده!

ای خدا مامان جون اش از کجا فهمید! پا شدم و گفتم :

-سلام حاج خانوم!

پایان شب سیه سپید است

-سلام نازگل ام کجا است ؟

-بشینید لطفا ... خوابیده الان حال اش بهتره !

روی صندلی نشست و همون طور که به پاش می زد گفت :

-بچه ام چشه ؟

-تب کرده بود ... شما چطور فهمیدید ؟

-زنگ زدم به گوشی اش جواب نداد به خونه هم زنگ زدم جواب ندادین ، نازگل محال تماس من رو جواب نده ،

نگران شدم امدم خونه نگهبان بهم گفت !

نمی دونستم چی باید بگم ، چیزی برای گفتن نداشتم ! خیلی نگران نازگل بود ، برگشت سمت من و گفت :

-می تونم برم ببینم اش ؟

-بزارید برم پیرسم !

بعد از چند دقیقه برگشتم و صداش زدم ...

-حاج خانوم ؟

پایان شب سیه سپید است  
سرش رو بالا آورد و همون طور که با دست های لرزان ، اشک اش رو پاک می کرد گفت :

—می تونم برم ؟

—بله ... از این طرف بیاید ، فقط زود باید برگردین !

—باشه من رو ببر پیش نازگلم !

کنار تخت اش نشسته بودم . سرم به دست اش وصل بود . بوسه ای به دست اش زدم ... خیلی رنگ پریده و ضعیف شده بود !

بعد از یک ربع پا شدم و از اتاق بیرون رفتم . کنار سامان نشستم و گفتم :

—شما با هم مشکل ای دارید ؟

—نه !

—پس چرا انقد لاغر و ضعیف شده ؟

—خب ... من نمی دونم ... خوب بود یهو اینجوری شد !

با اخم گفتم :



پایان شب سیه سپید است  
-پس کی باید بدونه ! تو داری باهاش زندگی می کنی !

سرش رو گرفت پایین و سکوت کرد ... دیگه سوال ای نپرسیدم . باید منتظر می شدم نازگل حال اش خوب بشه !

ساعت ملاقات که شد ، با سامان رفتیم پیش نازگل ... تا چشم اش به من افتاد زد زیر گریه و گفت :

-مامان جون ...

-جانم عزیز دلم ... چه بلایی سرت امده ؟

فقط گریه می کرد و حرف ای نمی زد ! با صدای سامان از بغل ام بیرون امد ...

-سلام ... خوبی نازگل ؟

با اخم به سامان نگاه می کرد و سکوت کرده بود ! سامان از اتاق بیرون رفت و گفت :

-راحت باشید !

دست نازگل رو گرفتم و گفتم :

پایان شب سیه سپید است

-اتفاق ای افتاده دختر ام ؟

اشک هاش به پایین ریخت و لب زد :

-من خیلی بدبخت ام !

-نگو قربونت بشم ... نگو عزیزم !

-مامان جون ... تو رو خدا من رو از اینجا ببر ... من دیگه نمی خوام برگردم پیش سامان !

اشک هاش رو پاک کردم و بغل اش کردم ... بوسه ای به سرش زدم و گفتم :

-باشه دخترم ... باشه عزیزم ، تو فقط خوب شو ... دکتر گفته ضعیف شدی باید چند روز اینجا باشی ! فقط استراحت

کن به هیچی هم فکر نکن !

سه روز بود که بیمارستان بستری شده بودم . پدر و شیوا آمدند بهم سر زدند ولی فقط از دیدن شیوا خوشحال شدم !

می دونستم که مامان جون ، بهش گفته بیاد ... نمی دونست به نقطه ای رسیدم که دیگه محبت پدرانه اش رو نمی خوام !

پایان شب سیه سپید است  
امروز مرخص می شدم . از آراز هیچ خبر ای نداشتم ! مامان جون کمک کرد ، لباس هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون  
رفتیم .

از این فضا داشت حالم بهم می خورد . سوار ماشین سامان شدیم . ما رو رسوند خونه مامان جون و با کلی سفارش  
مصنوعی رفت !

نیم ساعت بود که روی مبل نشسته بودم و به لیوان اب پرتقال خیره شده بودم ... نگاه های سنگین مامان جون رو  
حس می کردم !

پا شد و امد کنار ام نشست . دست ام رو گرفت و نوازش کرد ... منتظر توضیح من بود !

-نازگل ، من نمی خوام ناراحت بشی اما دیگه تحمل ندارم !

لبم رو به دندون گرفتم ... از ی جای باید شروع می کردم ، ولی از کجا ؟ چطور بگم ! خونه سامان تا وقتی خوب بود  
که آراز بود ولی الان ...

-منتظر ام دخترم !

نمی تونستم به چشم های مامان جون نگاه کنم ، از استرس دست هام می لرزید !

اب دهن ام رو قورت دادم و لب زدم :

-ما ... یعنی من و سامان ، خب چطور بگم ...سامان من رو دوست نداره !

نفس ام و دادم بیرون و چشم هام رو بستم ... انگار کوه ای از روی دوش ام برداشته شد !

-یعنی چی نازگل ؟ !

-شب عروسی ...

همه چی رو گفتم ، دیگه اشک نریختم ... این زندگی گریه کردن نداشت ! گفتم از اول تا آخر ، از پریا تا اینکه همه چی بینمون تظاهر و نمایش ای بوده ! از اینکه تو این چند ماه جدا می خوابیدیم !

مامان جون با دقت گوش می کرد و هر لحظه اخم اش عمیق تر می شد !

-یعنی چی ، تو الان باید این حرف ها رو به من بگی !

-نمی خواستم ناراحت بشین !

-به چه قیمت ای ؟ تو اینه دیدی خود تو ... به قیمت بستری شدن تو بیمارستان ! ؟

پایان شب سیه سپید است

- حالا من چیکار کنم ؟

- لعنت بر شیطان ... اگه پدر و مادر این پسر رو نمی شناختم ، شک می کردم که پسر همون پدر !

با تاسف بهم نگاه کرد و ادامه داد ...

- پسر ی بی شرف ! باید پدر و مادر اش بدونند ، وای دختر ساده ی من ... تو چرا به پدر شوهر ات نگفتی اخه !

سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم . چی می گفتم ! مامان جون دست ام رو گرفت و کشوند تو بغل اش و سرم بوسید و موهام رو نوازش کرد ، لب زد :

- درست میشه عزیزم ... الهی من برات بمیرم درست میشه !

چند روز بود که خونه مامان جون بودم . حالم خیلی خوب بود ، فقط دلتنگ آراز بودم !

سامان صبح بهم زنگ زد و خواست بیاد من رو ببینه ، ولی با خیالی جمع بهش گفتم که فکر نکنم مامان جون اجازه بده ... من همه چی رو بهش گفتم !

شروع کرد به خط و نشون کشیدن ... گوشی رو قطع کردم و نذاشتم با حرف هاش حال خوبم رو خراب کنه !

پایان شب سیه سپید است

بعد نهار مامان جون گفت ، عصر میره با مادر سامان حرف میزنه ! کمی استرس داشتم ولی خب هر چه زود تر باید راحت می شدم !

تو آشپزخونه مشغول آشپزی بودم . به ساعت نگاه کردم ... دیگه مامان جون باید می امد ! با صدای در با عجله رفتم جلو پله ها و سلام کردم ، گفتم :

-چیشد مامان جون ؟

-اول ی چایی بهم بده !

-چشم !

رفتم آشپزخونه و ی استکان چایی برای مامان جون ریختم ... سینی رو گذاشتم روی میز و کنار اش نشستم ، گفتم :

-خب چیشد ؟

-هیچی ... خیلی ناراحت شدند ! پدر اش هم خونه بود ، کلی ازت عذر خواهی کردند ... مادر اش گفت حدس میزده رابطه تون خوب نباشه ! خلاصه خیلی شرمنده بودند ، گفتند ما از کار سامان خبر نداشتیم به نازگل بگین حلال کنه !

همه چی داشت رو به راه می شد به راحتی می تونستم جدا بشم . فقط مونده بود ی چیز ! نمی دونستم بگم یا نه !

پایان شب سیه سپید است

موقعه شام گوشتی ام زنگ خورد ، سامان بود ! مامان جون گفت نمی خواد جواب بدی ولش کن ... خواستم خاموش کنم که پیام اش امد !

تجدید کرده بود و حرف های مفت همیشه اش ! حتما پدر اش حسابی حالش رو گرفته که انقد عصبانی شده ... دلم خنک شد حق اش بود !

بعد از شستن ظرف ها با سبد میوه رفتم تو حیاط ، هوا کم کم داشت سرد میشد و اوایل فصل پاییز بود !

روی تخت کنار مامان جون نشستم و ی نفس عمیق کشیدم ... می خواستم دلم رو بزنم به دریا ، دوست داشتم تمام تلاش ام رو برای عشق ام بکنم تا بعدا حسرت اش رو نخورم !

-مامان جون ؟

-جانم عزیزم !

-من باید ی چیزی بهتون بگم !

-بگو دخترم !

-من تو خونه ی سامان که بودم ...

مامان جون با دقت بهم نگاه می کرد و اخم ریزی کرده بود !

پایان شب سیه سپید است

-هیچی اصلا ولش کنید!

دست ام رو گرفت و گفت:

-نکنه ...

با تعجب به مامان جون خیره شدم ... چرا اون طوری نگاه ام می کنه! ای وای نکنه فکر می کنه ... سرم رو تکون دادم و با خجالت گفتم:

-نه مامان جون ... ما جدا بودیم، من تو اتاق می خوابیدم!

-پس چی؟

نزدیک بود گریه ام بگیره ... لبم رو به دندون گرفتم، گفتم:

-هیچی مهم نیست!

-نازگل بگو ... چیزی شده!

پلک زدم و اشک هام به پایین ریخت ... گریه کردم برای عشق ای که می تونستم داشته باشم ولی نداشتم و ازم ناراحت بود، انقد که با هیچ کلمه ای بیان نمی شد!



پایان شب سیه سپید است

-نازگل ... چرا گریه می کنی ؟!

-مامان جون ... من !

-تو چی عزیزم ؟

اب دهن ام رو قورت دادم و گفتم :

-من اونجا عاشق یکی شدم !

گفتم و چشم هام رو بستم ... نفس ام رو اروم اروم دادم بیرون ... مامان جون سکوت کرده بود ، اهسته چشم هام و باز کردم و با استرس و خجالت بهش نگاه کردم ...

اول با تعجب بعد با ی لبخند مادرانه نگاه ام کرد ... لب زد :

-دخترم عاشق شده ؟

سرم رو گرفتم پایین !

-حالا کی هست اون که دل دختر من رو برده ؟

با یاد اوری آراز و اشنایمون ی لبخند نشست روی لبم ، اما افسوس که خاطره شدند !

-تو همون ساختمان سکونت داشت . ی مدت هم تو اژانس هواپیما ایش کار می کردم . ازم خواستگار ای کرد !

با چشم های گریون به مامان جون نگاه کردم و گفتم :

-تو چند ماه ای که خونه ی سامان بودم ، تنها دل خوشیم آراز بود ! ولی فکر نمی کردم به اینجا برسه !

-گفتی ازت خواستگار ای کرده ؟

-من دروغ گفتم ... از من نپرسید ولی وقتی هم پرسید نمی تونستم بگم متاهلم !

با التماس به مامان جون نگاه کردم و ادامه دادم ...

-سایه ی سامان مثل بختک افتاده روی زندگی من ، وقتی فهمید اول باور اش نشد ولی بعد گفت نمی خواد من رو ببینه !

با یاد اوری اون روز عصر تو ماشین آراز ، صورت ام رو تو دست هام گرفتم و گریه کردم ... من دیگه آراز رو نداشتم  
حداقل با گفتن این حرف ها کمی سبک شدم !

\*\*\*\*

موهام رو از روی صورت ام جمع کردم و پتو رو کنار زدم ... ساعت ده بود ! در اتاق باز شد و مامان جون امد تو ، گفت :

-پاشو تنبل خانوم ، صبحانه بخوریم !

از مامان جون خجالت می کشیدم . چطور روم شد اون حرف ها رو بزنم ! رفتم زیر پتو و سکوت کردم .

صدای خنده های قشنگ اش می امد ... کنار تخت ام نشست و پتو رو برداشت و گفت :

-چیشده ؟ دیشب که خوب از این اقا آراز تون می گفتمی ، حالا یادت امده خجالت بکشی !

با لب های اویزون شده به چشم های خندون اش نگاه کردم و دوباره رفتم زیر پتو ، گفتم :

-مامان جون بد ، حالا چرا به روم میاری !

پایان شب سیه سپید است  
پتو رو کنار زد و بغلم کرد و گفت :

-فدای دل پاک ات بشم ... کسی که عاشق تو بشه اول باید لایق ات باشه ، چون تو دختر گل منی !

حالا که همه چی رو گفته بودم ، پس خجالت رو کنار گذاشتم و لب زدم :

-فعلا که نمی خواد من رو ببینه از من بدش میاد ! من از اول هم بد شانس بودم ... هیچ وقت نمی تونم خوشبخت بشم !

دست اش رو گذاشت روی لبم و گفت :

-هیسس ... این رو نگو ، درست میشه پاشو بریم صبحانه بخوریم !

آراز :

نزدیک ده روز بود که نازگل رو ندیده بودم . آژانس رو داده بودم دست علی و نشسته بودم خونه ، کار ام شده بود سیگار کشیدن !

علی بعد از آژانس می امد اینجا و شروع می کرد به فوش دادن و غر غر کردن ! می گفت ، مگه دختر قحط ای امده جمع کن خودت رو ... ولی نمی دونست که من بعد از این همه دختر عاشق چشم های نازگل شدم !

پوزخند زدم به خودم ... من ای که همه رو می پیچوندم از ی زن متاهل بازی خوردم ! پک محکم ای به سیگار زدم و پرت اش کردم .

تلفن های مامان رو یکی در میون جواب می دادم . همه اش گله می کرد ، می خواست بیاد اینجا ولی نداشتم ! فکر کردن به حرف های نازگل من رو تا مرز جنون می برد !

موهام رو محکم کشیدم ... بازم دوست اش داشتم ! دلم برای صداش تنگشده بود ، چند بار گوشی رو برداشتم و خواستم بهش زنگ بزنم بگم ، جمع کن این دوغ ها رو لوس نشو !

چند تا حس مختلف داشتم ... ازش بدم می امد ، دوست اش داشتم ! دلم می خواست بزنم اش و محکم بغل اش کنم و بگم ، لعنتی من عاشق ات بودم !

با صدای در از فکر امدم بیرون و به علی نگاه کردم ...

-سلام !

-سلام !

رو به روم نشست و گفت :

پایان شب سیه سپید است

-انقد بکش تا بمیری !

-ولم کن علی !

-می خوای من برم باهات حرف بزنم ؟

-نخیر ... بری بگی طلاق بگیر زن این بدبخت شو ، من انقد حقیر شدم !

-میگم ، آراز شاید ...

-شاید چی ... شوهر داره می فهمی ! خودم دیدم مرتیکه رو !

نفس ام رو با حسرت بیرون دادم و گفتم :

-گفت برادرمه !

ی سیگار برداشتم و گذاشتم رو لبم ، روشن کردم اش و دود اش و دادم تو ریه هام ... لعنت به تو نازگل که روانی ام کردی ! چرا هنوز می خوامت !

با کشیده شدن سیگار از دست ام به علی نگاه کردم و گفتم :

-مرض داری ؟

-بدبخت احمق نکش انقد ... هر چی این اخلاق گند تو دارم تحمل می کنم ادم نمیشی ، علی نیستم اگه به خاله نگم

!

- غلط کردی تو!

- پس نکش!

- اذیت نکن علی!

- پاشو بروی دوش بگیر ... جهنم و ضرر شام مهمون من!

به اصرار علی امروز رفتم اژانس، پشت میز نشسته بودم و مشغول مطالعه ی پرونده ای بودم. با صدای تلفن چشم هام رو ماساژ دادم و گوشی رو برداشتم.

- سلام جناب نجم، ی خانوم ای آمدند می خوان شما رو ببینند!

- کیه؟ چی میگه!

- گفتند مادر بزرگ خانوم کاشف!

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- چی کاشف!

- بله ... بیان داخل؟

- اره بگو بیاد!

پایان شب سیه سپید است  
تلفن رو قطع کردم و دستی به صورت ام کشیدم . سعی کردم عادی باشم ! در باز شد و ی خانوم مسن امد داخل و  
سلام کرد !

-سلام بفرمایید بشینید !

با دست اشاره به مبل های راحتی کردم و خودم هم رو به روش نشستم !

-با من کار ای داشتید ؟

همون طور نگاه ام می کرد و سکوت کرده بود !

-کمک ای از من بر میاد ؟

-پس شما آراز ای هستی که دل نوه ی من رو برده ؟ !

نفس ام رو بیرون دادم . ضربان قلب ام بالا رفت ... دل اش رو برده بودم ولی شوهر داشت !

-من امدم باهات حرف بزنم پسرم !

تازه کم ای بهتر شده بودم ولی ... اخ نازگل ! لب زدم :



-بفرماید !

-من نیومدم اینجا گدایی عشق برای دختر ام رو بکنم ، دختر من هیچی کم نداره ! انقد مهربون و خانوم هست که نیاز ای به تمجید نداشته باشه !

دست ام رو مشت کردم و دندون هام رو محکم به هم فشار دادم ... اره بخاطر همون شوهر داره !

-نازگل ، همه چیز رو به من گفت ، دیر گفت ولی اخر اش گفت ... من نمی تونم ببینم بچه ام داره جلو چشم هام آب میشه !

به مامان جون اش نگاه کردم ... شکل نازگل نبود ! ولی صورت مهربون ای داشت !

-پسرم تو باید حقیقت رو بدونی ! دلم نمی خواد در مورد دختر من فکر بد ای بکنی !

عصبانی شدم و گفتم :

-اینکه چند ماه به من دروغ گفته و شوهر داره فکر بده ؟

-به تو ، یاد ندادند تو حرف بزرگ تر ات نپری پسر جون !

پایان شب سیه سپید است

به صورت جدی اش نگاه کردم و گفتم :

-بخشید !

-نازگل مادر نداره ، پدر اش بخاطر گذشته و کینه ای که به مادر نازگل داشته و داره از نازگل هم بدش میاد ...

اب دهنم رو قورت دادم و چشم هام از تعجب گرد شده !

-رابطه ی نازگل با پدر اش و خانوم پدر اش خوب نیست ! چند ماه پیش نازگل ازدواج کرد ... من فکر می کردم خوشبخت میشه ، اما اشتباه فکر کردم !

با چشم های ریز شده به حرف هاش گوش می کردم !

-تو این چند ماه هر وقت ازش پرسیدم ، گفت که خوبن ! معلوم نیست چقدر تو این چند ماه اذیت شده ، می دونی نازگل چند روز پیش بیمارستان بستری شده و الان می فهمم دلیل اش تو بودی !

گیج شده بودم ... لب زدم :

-چی ؟ بیمارستان ! الان حال اش چگونه ؟

پایان شب سیه سپید است

-ظاهرا که خوبه ، از وقتی از بیمارستان آمده نذاشتم بره پیش سامان ... اوردم اش خونه ی خودم !

-من گیج شدم حاج خانوم !

-نازگل از تو برام گفت که عاشق ات شده و دوست داره ... گریه کرده و همه چی رو گفت !

از شنیدن این حرف ها هم خوشحال شدم هم ناراحت ولی بازم اون متاهل بود !

-نازگل شوهر داره حاج خانوم !

-تو فکر کردی دختر من ، یه زن بل هوسه ؟ ازدواج اون ها ی نمایش ، سامان از تنهایی نازگل سو استفاده کرده !

-متوجه نمی شم یعنی چی ؟

-بعد از ازدواج به نازگل گفته که بهش علاقه ای نداره و بخاطر ارث باهاش ازدواج کرده ، نازگل گفت دختر ای به اسم پریا رو دوست داره ولی خانواده اش موافق نبودند !

-خب ، یعنی نازگل ...

-تو نازگل رو دوست داری ؟

-من ... من !

پایان شب سیه سپید است

-من فقط امدم که حقیقت رو بدونی یعنی این حق رو داری و همینطور فکر بد ای در مورد نازگل نکنی که ی زن بل هوسه !

-خب حقیقت چیه ؟ من گیج شدم !

-ببین پسر من ، نازگل همیشه خونه تنها بوده ... اون ها رابطه ای نداشتند چون عشق ای بینشون نبوده !

نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت ... هنگ کرده بودم ولی مطمئن بودم که از بکر بودن اون پیشی ملوس خوشحال شدم !

-من باید برم پسر من ... حقیقت این بود ، اگه هنوز ام دوست اش داری می تونی تکیه گاه اش باشی ... بسم الله ، اگر نه که به جرات میگم لیاقت عشق دختر معصوم من رو نداری !

با صدای در به خودم امدم . سرم پر بود از سوال ، مغز ام هنگ کرده بود ! این همه غم برای ی پیشی کوچولو زیاد نبود ؟ !

دستی به موهام کشیدم ... بخاطر من بیمارستان بوده ! من باید می داشتم توضیح بده ، من چیکار کرده بودم !

نازگل :

پایان شب سیه سپید است

صبح که از خواب بیدار شدم ، مامان جون نبود ! عجیب بود که بدون خبر رفته بود . رفتم تو حیاط و مشغول آب دادن به گل ها شدم .

-سلام عزیزم ... خسته نباشی !

-سلام ... شما کجا بودین ؟

-بیا بریم ی چایی بهم بده تا بهت بگم !

استکان رو گذاشتم جلوی مامان جون و گفتم :

-کجا بودین ؟

-پسر خوبی به نظر میاد !

متعجب گفتم : کی ؟

-همون که دلت رو برده !

همونطور موندم !

پایان شب سیه سپید است

- شما پیش آراز بودید ؟

- بله !

- چرا اخه ؟

- باید باهاش حرف می زدم ... خوشم نمیاد کسی راجب دختر من فکر بد بکنه ! باید یه چیز های روشن می شد !

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم :

- به آراز چی گفتین ؟

- همه چی رو ... از اول تا اخر !

با صدای ضعیف ای لب زدم :

- مامان جون !

- چیه ، انقد مامان جون می کنی ؟ باید می گفتم این حق رو داره !

سرم رو گرفتم پایین ... از اول تا اخر می شد کل زندگی مزخرف من ! الان آراز چه فکر ای در مورد من می کنه ؟  
شاید حس ترحم ... شاید هم ازم متنفر شده !

پایان شب سیه سپید است

-چرا به آراز گفتید ... حالا چه فکر ای در مورد من می کنه !

-هر فکر ای عزیزم ... مهم اینه حالا با چشم باز ، عقل داره انتخاب می کنه ! بهتر از این که فکر کنه تو ی زن شوهر دار بل هوس ای !

با انگشت های دست ام بازی می کردم ، دلم آرامش می خواست ! هنوز آراز رو ندیده بودم ازش خجالت می کشیدم !

-ببین نازگل ، آراز اگه واقعا عاشق ات باشه ... انقد عاقل هست که درک کنه پدر و مادر و حتی شرایط زندگی ات دست تو نیست !

استکان چایی رو برداشت و کمی ازش خورد ، ادامه داد ...

-ادم نمی تونه ی چیز های رو خودش انتخاب کنه ... اگه تو رو بخواد میاد ، اگر نه ...

چشم هام رو بستم ... دلم نمی خواست بهش فکر کنم . باشه ای گفتم و به اشپزخونه پناه بردم !

دو روز از دیدار مامان جون با آراز گذشت ... منتظر تماس یا پیام آراز بودم ولی خبر ای نشد !

امروز بعد از صبحانه آماده شدم تا برم خونه ی سامان ، تا لباس و مدارک ام رو بیارم . مامان جون می خواست همراه ام بیاد ولی مطمئن اش کردم که الان سامان شرکت !

اژانس گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم ... از اسانسور پیاده شدم و در رو باز کردم .

کفش ام رو در آوردم و رفتم تو ، نگاه ای به خونه انداختم و به سمت اتاق ام رفتم و چمدون رو از کمد برداشتم .

بیست دقیقه جمع کردن وسایل ام طول کشید ! زیپ چمدون رو بستم و پاشدم ، دسته اش رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم ...

با صدای حرف زدن سامان همونجا ایستادم ... سامان هم متوجه من شد و گره ای بین ابرو هاش نشست و تلفن رو قطع کرد و گذاشت تو جیب شلوار اش ، ی پوزخند زد و گفت :

— به به نازگل خانوم ، پارسال دوست امسال آشنا !

اب دهن ام رو قورت دادم و به شانس گند ام لعنت فرستادم ... اخه الان وقت امدن بود !

— کجا بسلامتی ؟ یواشکی میای و میری !

خندید و گفت :



پایان شب سیه سپید است

-بودی حالا عزیزم!

ترسیدم ، لرزه ای به تن ام نشست ! چند قدم جلو آمد و با عصبانیت گفت :

-من رو که بدبخت کردی رفت ، چرا من تو رو بدبخت نکنم ... خوب با پای خودت برگشتی !

با صدای لرزان گفتم :

-چرت و پرت نگو سامان ، من نمی خواستم تا ابد اینجا بمونم تا با حرف هات سرم رو شیر بهمالی !

-نمی تونستی یکم دندون رو جیگر بذاری ... بعد از هم جدا می شدیم ، گند زدی به همه چی !

-مقصر خودتی ، کار های خودت رو گردن من ننداز !

-پدر ام کلی باهام دعوا کرد ... بهم اعتماد نداره ، خودش امد شرکت ! مادر ام هر روز سرکوفت میزنه !

-به من ربطی نداره ... من فقط امدم لباس هام رو بردارم و برم ، برو اون طرف !

-اینجوری که همیشه خوشکله ، من گفتم سر قول ام می مونم ولی تو نموندی !

-حوصله ی حرف های تکرار ای تو ندارم !

پایان شب سیه سپید است  
-نه دیگه عزیزم... حالا که امدی یکم خوش بگذرونیم چطوره؟

ترسیده به سامان نگاه کردم ... اشک به چشم هام نشست!

-برو اون طرف سامان!

-نرم می خوای چه غلطی بکنی!

اشک هام از روی گونه هام سر خورد پایین ... دست هام می لرزید!

-اذیت نکن سامان! به اندازه ی کافی من رو اذیت کردی ... مقصر خودت ای!

ابرو هاش رو داد بالا و گفت:

-نمی تونم بذارم اینجوری بری ... قول میدم بهت بد نگذره!

-دست ات بهم بخوره جیغ می کشم!

-بکش، کسی می خواد جلوم رو بگیره؟ نا سلامتی زن و شوهر ایم!

چمدون رو ول کردم و با گریه گفتم:

پایان شب سیه سپید است  
-برو اون طرف سامان ... تو رو خدا بزار برم!

چند لحظه سکوت کرد و چشم هاش رو بست ، دچار تردید شده بود ! از این فرصت استفاده کردم و دسته ی  
چمدون رو گرفتم و با شتاب از کنار اش رد شدم ... چمدون از دست ام کشیده شد و به گوشه ای پرت شد ، با داد  
گفت :

-کجا ؟

ضربان قلب ام بالا رفت ... خون تو رگ هام یخ بست ، با ترس به سامان نگاه کردم که چقد عصبی بود !

جلو آمد و یقه ی لباس ام رو گرفت و با اخم وحشتناک ای بهم خیره شد ... از ترس چشم هام بسته شد !

بعد از چند لحظه که صدای عصبی نفس کشیدن اش به گوش می رسید ، ی طرف صورت ام سوخت ... چشم هام رو  
باز کردم و دست لرزان ام رو گذاشتم روی صورت ام ، نفس کشیدن برام خیلی سخت شده بود !

-حالا گمشو برو !

با دست های لرزان چمدون رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم . دکمه اسانسور رو زدم و سوار شدم . هنوز دست هام  
می لرزید و اشک هام غیر ارادی به پایین می ریخت ...

از اسانسور بیرون امدم . گوشی ام رو از تو کیف ام برداشتم و زنگ زدم به اژانس ، همونجا جلوی در ورودی ساختمان ایستادم و منتظر اژانس شدم !

\*\*\*

آراز :

هر چی تو این دو روز فکر کردم به دوست داشتن نازگل رسیدم ! من نمی تونستم نازگل رو دوست نداشته باشم !

شرایط خانواده اش اصلا برام اهمیت ای نداشت ، خودش برام مهم بود ! البته بخاطر دروغ های که بهم گفته بود کمی دلخور بودم ولی از طرف ای به شرایط بد اش که فکر می کردم ، می گفتم شاید من هم همین کار رو می کردم ، نمی دونم !

مهم این بود اون شیرین زبون بکر بود ! واقعا از این قضیه خوشحال شدم . دلم می خواست پدر اون عوضی رو در بیارم ! وقتی یاد حرف های مادر بزرگ اش می افتادم قلب ام مچاله میشد ! نازگل بخاطر من بیمارستان بود !

به علی همه چی رو گفتم ، یعنی انقد خوشحال شده بودم که خودش پرسید ، چیه کبک ات خروس می خونه ! همه چی رو براش تعریف کردم البته با اسانسور زیاد ! دلم نمی خواست حتی علی خصوصی ترین مسائل نازگل رو بدونه ، دلیل ای نداشت !

امروز قبل از اینکه برم اژانس رفتم اپارتمان تا دسته چک ام رو بردارم . بعد از نیم ساعت رسیدم جلوی ساختمان و ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .

هنوز قدم ای برنداشته بودم که چشم ام روی نارگل ای که سرش پایین بود و به وضوح می لرزید افتاد ... اخم ای کردم ، چرا آمده اینجا ؟ چرا می لرزه ! نزدیک تر رفتم و صدایش زدم :

-نازگل ؟

سرم رو بالا گرفتم ، آراز بود ! چقد دلم براش تنگشده بود ... با اخم جلو امد و دست ام رو گرفت !

-تو اینجا چیکار می کنی ؟

کمی ازش ناراحت بودم ، نمی دونم این حق رو داشتم یا نه ! دست اش رو پس زدم و گفتم :

-به تو ربطی نداره ... خودت گفتی جلو چشم هات نباشم ، برم گم بشم !

هنوز قدم ای برنداشته بودم که دست ام رو گرفت و کشید ... تعادل ام رو از دست دادم و نزدیک بود بیفتم تو بغل اش ! دست ام رو گذاشتم روی سینه گرم اش و چقد دل کندن ازش سخت بود !

پایان شب سیه سپید است  
-دفعه ی آخر بود که گفתי به من ربطی نداره !

با چشم های خمار بهم نگاه کرد و گفت :

-بعدا راجب اون اتفاق حرف می زنیم ، حالا بیا ببینم اینجا چیکار می کنی !

دستم رو گرفت و با خودش به سمت ماشین برد . در رو باز کرد و دست اش و گذاشت روی شونه ام و گفت :

-بشین لطفا !

نشستم و در رو بست . چمدون رو گذاشت صندوق عقب و خودش هم نشست پشت فرمون ، ماشین رو روشن کرد و  
به راه افتاد !

برگشت و بهم نگاه کرد ... انگار تازه متوجه صورت ام شده بود ! با تردید پرسید :

-صورت ات چی شده نازگل ؟

بهش نگاه کردم و دست ای به صورت ام کشیدم ... چشم هام از درد بسته شد !

پایان شب سیه سپید است

لب زدم : هیچی !

راهنما زد و یه گوشه نگه داشت و با صدای بلند پرسید :

-اینجا چیکار می کردی ؟ صورت ات چی شده ... کار اون عوضیه ؟

-امدم ... امدم لباس هام و مدارک ام رو ...

هنوز حرف ام تموم نشده بود که با داد گفت :

-تو خیلی بیجا کردی ... چرا تنها امدی ؟

با یادآوری نیم ساعت پیش و اتفاق ای که می خواست بیفته گریه ام گرفت و صورت ام رو تو دست هام پنهان کردم !

بعد از چند لحظه آراز دست ام رو از روی صورت ام برداشت و ی فشار کوچیک داد و با استرس پرسید :

-اذیت ات کرد نازگل ؟

به شب رنگ های لرزان اش خیره شدم و سکوت کردم !

پایان شب سیه سپید است

-با تو حرف می زنم ، اذیت ات کرد ؟

سرم رو تکون دادم ... چرا باید حالا که اتفاق ای نیفتاده بود نگران اش می کردم !

-یکم بحث مون شد ... زد تو صورت ام !

-غلط کرده عوضی !

دست ای به موهای مشکی اش کشید و گفت :

-ادرس خونه ی مامان جونت رو بده !

ادرس رو دادم و آراز به راه افتاد ... اخم ای کرد بود و عجیب ساکت شده بود ! این سکوت اش من رو می ترسوند !

بعد از نیم ساعت رسیدیم . قبل از اینکه در رو باز کنم ، دست ام رو گرفت و به چشم هام خیره شد ...

نگاه اش پایین تر امد و دست اش رو گذاشت روی صورت ام و با انگشت نوازش اش کرد ، انگشت اش از روی گونه ام  
پایین امد و روی لب ام نگه داشت ...



پایان شب سیه سپید است  
به سمت من خم شد و نفس گرم اش رو داد تو صورت ام و لب زد :

-مواظب خودت باشی !

گرم ام شده بود ... صدای قلب ام رو می شنیدم ... سرم رو تکون دادم و گفتم :

-ممنون من رو رسوندی !

در رو باز کردم و امدم پایین ... با کلید در رو باز کردم و قبل از اینکه وارد حیاط بشم ، برگشتم و به آراز نگاه کردم ...

دست ای براش تکون دادم و در رو بستم . اروم اروم به سمت پله ها رفتم . فکر ام درگیر حس خوب ام بود !

کفش ام رو در اوردم و رفتم تو ... یواش به سمت اتاق ام قدم برداشتم که با صدای مامان جون ، ایستادم !

-نازگل امدی ؟

-سلام !

-سلام عزیزم ... پس کو چمدون ات ؟ !

-خب ...

پایان شب سیه سپید است  
با چشم های ریز شده لب زد :

-وایستا ببینم صورت ات چی شده ؟

-چیزی نیست !

-یعنی چی ، چمدون ات کو ... سامان خونه بود ؟ !

-اره اخر اش که خواستم پیام بیرون رسید .. شانس ندارم که !

-دعوا کردین ، صورت ات چی شده نازگل ؟

به چشم های نگران اش نگاه کردم و گفتم :

-سامان زد ...

-غلط کرده ، اذیت ات کرد ؟

-نه فقط یکم بحث مون شد !

-اینجوری نمیشه ، ی وکیل می گیرم برات تا هر چه زود تر کار های طلاق ات پیش بره ... حالا کو چمدون ات ؟ !

پام رو تکون دادم و گفتم :

پایان شب سیه سپید است

-تو ماشین آراز جا موند!

-آراز، تو مگه با آراز بودی؟

-جلوی ساختمان من رو دید رسوند و رفت!

منتظر حرف ای از مامان جون نشدم و به اتاق ام رفتم. لباس هام رو عوض کردم و گوشی ام رو از تو کیف ام برداشتم و به آراز پیام دادم...

-چمدون ام تو ماشین شما جاموند لطفا ادرس بدید پیام ببرم اش!

آراز:

نازگل رفت تو خونه و در رو بست. خیلی عصبانی شده بودم! باید ی کار ای می کردم تا کمی اروم بشم، پام رو روی پدال گاز فشار دادم و به سمت اپارتمان رفتم...

جلوی اپارتمان نگه داشتم و خواستم پیاده بشم، هر جور شده از نگهبان ادرس ای چیزی از این مردک گیر می اوردم!

هنوز قدم ای برنداشته بودم که دیدم اش سوار ماشین شده و میره... نشستم پشت فرمون و دنبال اش به راه افتادم!

پایان شب سیه سپید است  
جلوی شرکت نگه داشت و رفت داخل ، از داشبورد فندک و سیگار ام رو برداشتم ، ی دونه از جعبه در اوردم و  
گذاشتم روی لبم و با فندک روشن اش کردم !

با صدای زنگ گوشی ام ، خاکه ی سیگار رو از پنجره بیرون ریختم و گوشی ام رو از جیب شلوار ام برداشتم ، نازگل  
بود ! لبخند ای زدم و براش نوشتم خودم برات میارم !

\*\*\*

سیگار ام رو از پنجره ماشین پرت کردم . با چشم های ریز شده به سامان نگاه کردم ... از شرکت اومد بیرون و همون  
طور که با موبایل حرف میزد سوار ماشین اش شد و به راه افتاد ... سوئیچ رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم و  
پشت سرش حرکت کردم .

بعد از بیست دقیقه جلوی یه سوپر مارکت نگه داشت و پیاده شد . عینک افتابی رو از روی موهام برداشتم و به چشم  
هام زدم و از ماشین پیاده شدم ... رفتم داخل و با چشم هام دنبال اش گشتم ، داشت چیپس و لواشک بر می داشت  
... یه عوضی نثار اش کردم و رفتم جلو تر ... صدام و صاف کردم و گفتم :

—ببخشید جناب ، آقای سامان ؟

به طرف ام برگشت و با تعجب نگاه ام کرد و گفت :

—بله خودم هستم ... شما ؟

پایان شب سیه سپید است

یه لبخند مصلحتی زدم و گفتم :

-سپهر هستم ... میشه با هم حرف بزنیم ؟

-من دوست ای به اسم سپهر ندارم ، شما چه حرف ای با من دارید ؟

-خب راست اش من اومدم شرکت ولی متاسفانه دیر رسیدم ... دنبال ماشین تون اومدم تا با هم حرف بزنیم ، من از دوست های پریا جان هستم !

بسته رو گذاشت سر جاش و با اخم گفت :

-دوست پریا ؟ !

-بله پریا جان !

-تو کی هستی ؟

-ماشین من بیرون میشه با هم حرف بزنیم ؟

-بله ...

از خرید کردن منصرف شد و دنبال ام اومد . ریموت رو زدم و در ماشین رو براش باز کردم ، ماشین رو دور زدم و خودمم سوار شدم .

پایان شب سیه سپید است

با یه پوزخند بهش خیره شدم ... با تعجب و سوالی نگاه ام میکرد ، چون انتظار اش رو نداشت تو یه حرکت روش خم شدم و با مشت محکم زدم به صورت اش که اخی کرد و با دست صورت اش رو گرفت !

بهش فرصت ندادم و یقه لباس اش رو گرفتم و با عصبانیت از لای دندون های بهم فشرده ام گفتم :

-مرتیکه عوضی دفعه آخرت بود دست رو نازگل بلند میکنی !

با تعجب نگاه ام می کرد ... با کف دست محکم زدم تو دماغش و گفتم :

-شنیدی چی گفتم کثافت !

از دماغش خون می اومد و فوشم می داد ... با صدای بلند گفت :

-کی هستی ... معشوقه اش ؟ پس اون قدر هم احمق نیست !

محکم به صندلی ماشین زدم اش و گفتم :

-خفه شو اشغال ... فکر کردی همه مثل تو و اون دختره بی شرفن !

پایان شب سیه سپید است

-پس دوست پریا نیستی ... اسمت هم سپهر نیست !

-من غلط بکنم ، اون ارزونی خودت ، اسمم آراز ... فقط یبار دیگه دست رو نازگل بلند کنی خودم میشکنم اش ...!

یه دستم و از یقه لباس اش جدا کردم و در رو بر اش باز کردم و گفتم :

-گمشو پایین ...

فقط کمی اروم شدم ... در حد مرگ از اش نفرت داشتم ! از اینکه اسم اش هنوز تو شناسنامه ی نازگل بود عصبی بودم . باید هر چه زودتر طلاق اش رو می گرفت !

جلوی گل فروشی نگه داشتم و چند شاخه گل رز قرمز برای نازگل گرفتم ، من نمی تونستم از نازگل دست بکشم ...  
خاطر اش برام عزیز بود !

به خونه ی مامان جون اش رسیدم و پیاده شدم . نفس ام رو بیرون دادم و دست ای به موهام کشیدم ، یکمی مضطرب بودم ... خنده دار بود !

چمدون اش رو برداشتم و زنگ در رو زدم . بعد از چند دقیقه صدای مامان جون اش به گوش رسید ...

-امدم !

در رو باز کرد و با لبخند بهم سلام داد و گفت : بفرمایید !

-سلام ... چمدون نازگل رو اوردم !

-بیا تو پسر !

از حیاط با صفا پر گل و درخت عبور کردیم و از پله ها بالا رفتیم ... روی مبل نشسته بودم و به گل ها خیره شدم ، با صدای نازگل سرم رو بالا گرفتم ...

-مامان جون گفتید چقد سبزی باشه ؟

اب دهنم رو قورت دادم ... بی جنبه که نبودم ! ی تاپ مشکی تن اش بود با ساپورت جذب کرم ... چقد به پوست سفید اش می امد !

-نازگل ! آراز جان چمدون ات رو آورده !

لبخند ام عمیق تر شد ... می خواست بهش بفهمونه من اینجام ! اصلا حواس اش به من نبود ... نگاه اش از سمت مادر بزرگ اش سر خورد و به من رسید ...



پایان شب سیه سپید است  
با دست های ظریف اش پایین تاپ اش رو گرفت و زود برگشت به اشپزخونه ! مادر بزرگ اش هم با ببخشید ای با ی  
چادر سفید گل گلی به اشپزخونه رفت !

به مبل تکیه دادم و پای چپ ام رو انداختم روی پای راست ام ... لبخند شیطون ای زدم و چقد منحرف بودم !

با یاد اوری اون عوضی ، تمام حس های خوبم پر کشید و رفت ! انگار از اسمون افتادم ... نه پرت شدم به زمین ! نکنه  
پیش اون هم این پوشش رو داشته ! دست هام مشت شد و گره ای به ابرو هام دادم ... لعنت بهت !

بعد از چند دقیقه نازگل با اون چادر که درست مثل فرشته ها شده بود امد بیرون و سلام کرد و به سمت اتاق اش  
رفت .

مادر بزرگ اش با سینی چایی امد و گذاشت روی میز عسلی مقابل ام و گفت :

-بفرمایید !

-ممنون !

عصبی پام رو تکون می دادم ... مگه ی لباس عوض کردن چقد طول میکشه ! استکان چایی رو برداشتم و کمی ازش  
خوردم ... خوش عطر بود !

پایان شب سیه سپید است  
نازگل آمد و کنار مامان جون اش نشست ولی سرش پایین بود ! قبل از اینکه پرو بودن ام مشخص بشه و خودم بگم ،  
مامان جون اش به اشپزخونه رفت و گفت :

-راحت باشید !

استکان چایی رو گذاشتم روی میز و گل ها رو برداشتم و با فاصله کنار نازگل نشستم ... متعجب بهم نگاه کرد !

-بگیر مال تویه !

-ممنون ... خیلی قشنگ ان !

-نازگل ؟

-بله ...

-بخاطر اون روز که عجولانه قضاوت کردم و نداشتم بقیه حرف ات رو بگی ... ببخشید !

به آراز نگاه کردم ... حالا که همه چی درست شده بود و آراز از اشتباه در آمده بود ، دلم نمی خواست بیشتر از این  
کش اش بدم ... من هم مقصر بودم و همینطور عاشق آراز !

-من رو هم ببخش !

-فراموش اش کن ... اینطور ای بهتره !

-نازگل ؟

پایان شب سیه سپید است

-بله !

-لباس ات خیلی بهت می امد !

خجالت زده لبم رو به دندون گرفتم ... دست ام رو گرفت و گفت :

-میشه پیرسم کی می خوای جدا بشی ؟

از اینکه آراز این حرف رو زد خیلی خجالت کشدم ! لب زدم :

-مامان جون می خواد وکیل بگیره !

-کار خوبی میکنه ! کمک خواستی بهم بگو !

دست ام رو اهسته فشار داد و گفت :

-خوشم نمیداد اسم اش تو شناسنامه ات باشه ... هر چند الکی !

با انگشت پشت دست ام رو نوازش داد و ادامه داد ..

-خیلی باهات حرف دارم اینجا نمی شه ولی ! دنبال کار هات باش منم با مادر ام حرف می زنم !

پایان شب سیه سپید است

با صدای که می لرزید گفتم :

-مادرت مشکلی نداره با من ازدواج کنی ؟

با تعجب گفت :

-چرا باید مشکل ای داشته باشه ! ببین نازگل دلیل ای نداره مادر ام بدونه ... من وقتی کسی رو تایید کنم مادرمم تایید میکنه ، فقط علی کم و بیش خبر داره ! مهم خودتی نه خوانواده ات ... من عاشق خودت شدم !

-اگه دو روز دیگه نظرات عوض شد و بخاطر همه چی تحقیر ام کردی چی !

اخم کرد و گفت :

-دلت کتک می خواد ؟ مزخرف نگو خب ! این جدی گفتم خانواده ات ربطی به تو ندارن ... اصلا برام مهم نیست ! فقط این قضیه ازدواج ات خیلی عصبی ام کرده بود خیلی ... ولی مادر بزرگ ات که باهام حرف زد اروم شدم ! الان همه چی رو میدونم !

به لب هام خیره شد و سرش رو آورد نزدیک تر ... به عمق چشم هام خیره شد و گفت :

پایان شب سیه سپید است  
-مهم اینکه تو بکری! مال خودم میشی!

حس کردم گونه هام داغ شد، سرم پایین گرفتم و خجالت زده سکوت کردم!

-خب حرف ای داری بگی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که صدای خنده اش بلند شد!

-چیشد؟ زبون تو موش خورد!

به چشم های شیطون اش نگاه کردم ... مرد دیونه ی من!

-خب به نتیجه رسیدید؟

با صدای مامان جون بهش خیره شدیم و آراز گفت:

-بله فقط زود تر کار های نازگل رو درست کنید لطفا!

-باشه پسر!

-من با مادر ام حرف میزنم، کمک خواستید بهم بگین!

پایان شب سیه سپید است  
-باید قول بدی مواظب نازگل باشی !

-مطمئن باشین ...

نگاه ای پر عشق به من انداخت و گفت :

-خیلی برام عزیز !

\*\*\*

سخت گذشت اما گذشت ! بد گذشت اما تموم شد ! مامان جون وکیل گرفت و کار های لازم انجام شد ... طلاق ام رو گرفتم !

پدر و مادر سامان عذر خواهی کردند و خیلی متاسف شدند ! پدر اش ، شناسنامه ام رو سفید تحویل ام داد و گفت تنها کار ای که می تونه برام انجام بده !

من ازشون ناراحت نبودم چون مقصر سامان بود ! البته اگه این اتفاق ها نمی افتاد من با آراز آشنا نمی شدم !

آراز با مادر اش حرف زده بود و قرار شد امشب بیان اینجا ، اصلا نمی دونستم مادر اش چجوریه و استرس داشتم ! آراز کلی تعریف کرده بود .

پایان شب سیه سپید است

خیلی وقت بود تو اتاق بودم و نتونسته بودم لباس ای انتخاب کنم! آخر اش ی پیراهن مجلسی بلند که تا روی زانوم بود پوشیدم به رنگ کرم با گل رز قرمز ای که سمت چپ اش بود ، با شال سفید!

با صدای در به عقب برگشتم ...

-آماده شدی عزیزم؟

-اره ، ولی نمی دونم خوب یا نه؟

جلو تر امد و لبخند مادرانه ای زد و گفت :

-اره عزیزم ... ماه شدی!

بوسه ای به گونه ام زد و گفت :

-بیا الان میرسن دیگه!

-باشه ... شما برین من میام!

پایان شب سیه سپید است

کمی ارایش کردم و از ادکلن هم روی نبض ام زدم و رفتم بیرون ... مامان جون همه چی رو آماده کرد بود ! ازش تشکر کردم . قبل از اینکه جواب ام رو بده زنگ در به صدا آمد !

-آمدن من میرم در رو باز کنم !

اضطراب داشتم ... اگه مادر آراز از من خوش اش نیاد چی ! صدای حرف زدن شون می آمد ، از اشپزخونه بیرون امدم و کنار راه رو ایستادم .

اول اش یک خانوم چادری آمد و بعد مامان جون و در اخر آراز با ی دسته گل رز ابی ! ابرو هام بالا پرید ، حالا چرا آبی ! نگاه اشون که به من افتاد هل شدم و سلام کردم !

مادر آراز نزدیک آمد و دست ام رو گرفت و گفت :

-پس نازگل تویی ! خوب دل پسر ام رو بردی !

آب دهن ام رو قورت دادم و لبخند کم جونی زدم ، به آراز که پشت سر مادر اش بود نگاه کردم ... ی چشمک زد و با لبخند بهم نگاه می کرد !

نفهمیدم چی شد ولی به خودم که امدم تو آغوش مادرانه اش بودم ... سرم رو بوسید و گفت :



پایان شب سیه سپید است  
-الهی خوشبخت بشین ... بچه ام خوش سلیقه است!

برگشت سمت آراز و گفت :

-عروس ات مثل ماه مامان جان !

نفس ام رو اروم بیرون دادم ، چه مامان مهربون ای داشت ! با تعارف مامان جون نشستند و آراز گل رو بهم داد و گفت :

-چه خوشگل شدی شیطان !

-برم بذارم اش تو گلدون !

گل رو گذاشتم تو گلدون و تو استکان های که مامان جون آماده کرده بود چایی ریختم و رفتم پذیرایی ... اول تعارف مادر اش کردم که با لبخند ازم تشکر کرد ، بعد هم مامان جون و آخر آراز ، که گفت :

-نسوزونی من رو دختر !

خندیدم و کنار مامان جون نشستم . مامان جون و مادر آراز حرف می زدند و فقط ما بودیم که سکوت کرده بودیم ! با صدای آراز سرم رو گرفتم بالا !

پایان شب سیه سپید است

-من باید به امید شما باشم مامان جان ... مثلاً امیدم خواستگاری!

خیلی جلوی خودم رو گرفتم که نخندم! چقد این پرو بود! مادر اش با لبخند نگاه اش کرد و گفت:

-تو که عروس رو پسند کردی! عروس هم که می خوادت، منم که عروس ام رو پسند کردم. برگشت سمت مامان  
جون گفت:

-حاج خانوم شما اجازه می دید؟

-بله کی از آراز جان بهتر! البته این مراسم بیشتر برای اشنایی بود و گرنه بچه ها هم دیگه رو دوست دارند، پس  
جای حرف باقی نمی مونه!

-حاج خانوم میشه من با نازگل حرف بزنم؟

مادر اش خندید و گفت:

-مثل پدر اش پرویه این پسر!

-مشکل ای نیست، نازگل جان آراز رو به اتاق ات راهنمایی کن!

چشم ای گفتم و پاشدم. آراز هم پاشد و دنبال ام امد ... در رو باز کردم و با لبخند گفتم:

پایان شب سیه سپید است

-بفرمایید جناب!

ابرو هاش بالا پرید و گفت:

-چه پیشی ملوس با ادبی!

دست اش رو گذاشت روی گودی کمر ام و گفت:

-برو تو عزیزم!

رفتم داخل، خودش هم آمد و در رو بست. روی تخت نشستم، آراز هم کنار ام نشست و گفت:

-به فکر ما نیستند ها... باید خودم دست به کار می شدم!

خندیم و گفتیم:

-خیلی پروای!

پایان شب سیه سپید است  
سرش رو آورد جلو و با چشم های که عجیب شیطون شده بودند و برق می زدند ، گفت :

-خیلی ... !

-خب قرار شد حرف بزنیم آراز ، بگو !

-خب اینکه ، تو با اون چشم های افسون گر من رو اغفال کردی تو پارک !

از ته دل خندیدم ... یادش بخیر !

-خیلی دوست دارم نازگل ! باهات یه حس خوب ... یه حس فوق العاده دارم !

-من ام دوست دارم ... باهات ... باهات عشق رو تجربه کردم !

دست ام رو گرفت و به سمت لب اش برد ، بوسه ای گرم و طولانی بهش زد و گفت :

-مامان خیلی دوست داشت تو رو ببینه ! گذاشتم همه چی تموم بشه بعد !

-مامان خیلی مهربون ای داری !

-اره خیلی !

-ممنون بابت این مدت ای که کنار ام بودی !

-میدونی ، من هیچ وقت انقد عصبی و غیرتی نمی شدم !

پایان شب سیه سپید است

لبخند ای به لب هام نشست ... چشم هام ریز کردم و با لحن ناز داری گفتم :

-خب دوست ام داری !

چشم هاش و بست و نفس اش رو داد بیرون ... عمیق بهم نگاه کرد و گفت :

-خیلی خوشگلم !

به لب هام خیره شد و انگشت شست اش رو کشید روی لب هام و گفت :

-زن ، من رنگ لب خودت رو دوست دارم !

با چشم های گرد شده به شب رنگ های خمار اش نگاه کردم و سرم رو گرفتم پایین ... آراز پرو !

-برات ی سوپرایز دارم نازگل !

-چی ؟

-حالا دیگه ... فقط نمی دونم مامان جون ات اجازه میده !

پایان شب سیه سپید است  
با لب های اویزون شده گفتم :

-اجازه من مهم نیست !

ابرو هاش رو انداخت بالا و گفت :

-خانوم کوچولو ها رو حرف اقاشون حرف نمی زنن !

با لبخند به آراز نگاه کردم ... خوشبختی همین بود !

-خب عزیزم بریم ؟

انقد محو نگاه کردن اش بودم که متعجب پرسیدم :

-کجا ؟ !

دست ای به موهای خوش حالت اش کشید و گفت :

-بیرون عزیز دلم ، البته من مشکلی با اتاق ات ندارم ... ولی خب

پایان شب سیه سپید است

اشاره ای به لب هام کرد و ادامه داد ...

-بقیه شو پاک می کنم البته با روش خودم!

لب رو به دندون گرفتم و اروم لب زدم :

-آراز!

-جان دلم ؟ پاشو بریم!

زود تر از من بلند شد و در اتاق رو باز کرد . هنوز تو شوک حرف اش بودم ! پاشدم و گفتم :

-بریم!

روی مبل نشستم و نازگل هم کنار مامان جون اش نشست . گفتم :

-من یه عرض ای داشتم!

-بگو پسرم!

پایان شب سیه سپید است

-خب ، یکی از دوست هام من رو برای جشن عروسی اش دعوت کرده شهرستان ... البته به همراه نامزدم ، اگه اجازه بدید نازگل هم بیاد !

مامان جون ی نگاه به من کرد و گفت :

-چرا که نه ... بهتون خوش بگذره !

فکر نمی کردم مامان جون اجازه بده ! مامان آراز با لبخند بهمون نگاه می کرد ... بودن با آراز عالی بود !

بعد از نیم ساعت خداحافظ ای کردند و رفتند . گونه ی مامان جون رو بوسیدم و بهش شب بخیر گفتم و به اتاق ام رفتم .

لباس هام رو عوض کردم و نشستم روی تخت ، شماره ی آراز رو گرفتم ... بعد از چند لحظه تماس وصل شد و صدای خمار اش پیچید تو گوشی !

-جانم ... سلام !

-سلام ، خواب بودی ؟

-نه عزیزم ، بدون تو خواب ام نمی بره !



پایان شب سیه سپید است  
خندیدم و با لحن شیطون ای گفتم :

-اخی عزیزم ... خوابت نمیداد؟ حالا بیشتر تلاش کن خوابت میبره!

-من رو داری مسخره می کنی نیمه وجبی؟

با صدای بلند خندیدم و گفتم :

-نه ... نه !

-فردا شب دارم برات !

-قراره چی بشه مثلا؟

-حالا !

یادم امد برای چی زنگ زدم ، گفتم :

-آراز؟

-جانم؟

-میای فردا بریم لباس بخریم برای عروسی؟

پایان شب سیه سپید است  
صدای خنده اش پیچید تو گوش‌ی و گفت :

-پیشی ملوس کی خواست بره عروسی حالا!

-یعنی چی!

-خب عزیزم اگه من می گفتم می خوام نازگل رو ببرم ویلای خودم تو شمال که من رو از خونه پرت می کرد بیرون ...  
اجازه نمی داد!

لبم رو کشیدم بین دندان هام و پتو رو گرفتم تو دست ام ... چی؟ ویلای آراز!

-یعنی ...

-ببین خوشکلم، این مدت به من و تو سخت گذشت ... این مسافرت چند روز قبل از مراسم ازدواج امون خوبه!

سکوت کرده بودم! ولی خوشحال بودم. بودن با آراز رو دوست داشتم!

-برو بخواب عزیزم فردا عصر میام دنبالت ... خواب من رو ببینی!

خندیدم و دیونه ای نثارش کردم!

-خداحافظ!

پایان شب سیه سپید است

—خدا حافظ !

گوشی رو قطع کردم . چقد امشب شب خوبی بود ! چشم هام و بستم و روی تخت دراز کشیدم ... خوشبختی رو حس می کردم !

صبح که از خواب بیدار شدم ، یاد حرف های آراز افتادم ... لبخند عمیقی روی لبم نشست ! پتو رو کنار زدم و خمیازه ای کشیدم ...

بلند شدم و دست و صورت ام رو شستم و مسواک زدم . به اشپزخونه رفتم . صندلی رو عقب کشیدم و نشستم ، گفتم :

—سلام صبح بخیر مامان جون !

—سلام عزیزم !

استکان چایی رو گذاشت جلوم و گفت :

—لباس داری ؟ می خوای بریم خرید ؟ !

زبونم رو روی لبم کشیدم و با لبخند به مامان جون نگاه کرد و گفتم :

پایان شب سیه سپید است  
-نه ، آراز گفت از همونجا می خریم !

-باشه هرطور راحتین !

چشم ام به ساعت بود ... دوست داشتم زود تر بعد از ظهر بشه ! بعد از نهار به اتاق ام رفتم و وسایل و لباس هام رو گذاشتم تو چمدون !

مامان جون کلی تنقلات و میوه برام آماده کرده بود . مثل بچه ها ذوق زده بودم ! البته از بودن با آراز ، تنها تو ویلا کمی ... فقط کمی استرس داشتم !

ولی انقد دوست اش داشتم که به این موضوع زیاد فکر نکنم ، آرزو هام داشت به حقیقت تبدیل می شد و حس می کردم هر لحظه به خوشبختی نزدیک تر می شم !

ساعت پنج بود که آراز امد . مامان جون در رو براش باز کرد و امد تو خونه سلام کرد و ی چشمک زد ، گفت :

-آماده ای ؟

-سلام ... بله !

پایان شب سیه سپید است  
چمدون و وسایل ام رو برداشت و رفت بیرون ... کیفم رو برداشتم و به همراه مامان جون رفتم بیرون ، آراز چمدون  
رو گذاشت تو صندوق عقب و گفت :

-خب چیزی جا نگذاشتی ؟ بریم !؟

به مامان جون نگاه کردم ... دلم برای این فرشته تنگ میشد ! بغل اش کردم و گونه اش رو بوسیدم . دست ای به  
سرم کشید و گفت :

-بهتون خوش بگذره عزیزم ... مواظب خودتون باشید ! یواش برید !

-چشم !

اروم من رو از خودش جدا کرد و به آراز گفت :

-مواظب دخترم باشی ! من بهت اعتماد دارم که قبل از عقد ، این اجازه رو بهت دادم !

لبخند ای به لب های آراز نشست و با محبت به من نگاه کرد و گفت :

-خیالتون راحت ... چشم !

پایان شب سیه سپید است

در ماشین رو باز کرد و من آخرین نگاه رو به مامان جون کردم و با لبخند ازش خداحافظ ای کردم و سوار شدم . آراز در رو بست و خودش هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد ...

از اینه مامان جون رو دیدم که کاسه ی اب رو ریخت پشت سرمون ... آراز برگشت سمت من و با نگاه ای جذاب و خمار گفت :

-چه حرف های ؟ مامان جونت چه چیزا از ادم می خواد ، نه ؟ !

متعجب به آراز نگاه کردم و گفتم :

-چطور ؟

-غیر ممکن از ادم می خواد ... شمال بری ، ویلا داشته باشی ...

زبون اش رو کشید روی لب پایین اش و خیره لبم شد ... ! ابرو هام بالا دادم و گفتم :

-خب بقیه اش ؟

چشمک زد و با لحن شیطون ای گفت :

پایان شب سیه سپید است  
-گفتنی نیست عزیزم! عملیه!

با مشت زدم به بازو اش و گفتم:

-پروی بی حیا!

بلند خندید و گفت: همینکه هست خوشکلم!

چند بار کنار جاده ایستادیم و از منظره های زیبا لذت بردیم و چایی خوردیم. چقد به حرف های آراز خندیدم و خوش گذشت!

شام رو تو یکی از رستوران های کنار جاده خوردیم. ساعت ده نیم رسیدیم ویلا، از ماشین پیاده شدم و کش و قوس ای به بدنم داد و عمیق نفس کشیدم...

بوی جنگل و دریا، بوی پاییز... عطر ای دل انگیز بود! چند بار این عطر فوق العاده رو به ریه هام کشیدم و لذت بردم! با حس گرمی دست آراز رو کمرم چشم هام رو باز کردم...

-بریم تو عزیزم!

پایان شب سیه سپید است  
با آراز از حیاط پر درخت عبور کردیم و از پله ها بالا رفتیم . چمدون ها رو گذاشت روی زمین مقابل در و با کلید در  
رو باز کرد و گفت :

-برو تو خوشگلم !

رفتم داخل و یه نگاه کلی به ویلا انداختم ... تمام وسایل شیک و زیبا بود ! برگشتم به سمت آراز و گفتم :

-اینجا خیلی قشنگه !

-قابل تو رو نداره عزیز دلم !

چمدون ها رو برداشت و از چند پله بالا رفت که بعد از عبور از پذیرایی به راه روی ختم می شد ! وارد اتاق شد ، بعد  
از چند دقیقه امد بیرون و گفت :

-چقد تشنه ام !

از کنارم عبور کرد و رفت اشپزخونه و در یخچال رو باز کرد ... نگاه ام رو از آراز گرفتم و همون طور که به سمت اتاق  
می رفتم ، گفتم :

-من میرم لباس عوض کنم !



پایان شب سیه سپید است

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم ... اتاق بزرگ ای بود با تخت دو نفره ! به سمت چمدون رفتم و درش رو باز کردم .  
نمی دونستم چی باید بپوشم ! ی ساپورت سفید با تونیک سبز پوشیدم و شال هم رنگش !

با صدای آراز ، که به در میزد به عقب برگشتم و گفتم : بله ؟

در رو باز کرد و گفت :

-اجازه هست ؟

لبخند ای زدم و گفتم :

-اگه بگم اجازه نیست ، نمیایی ؟

آمد تو و در رو بست و بهش تکیه کرد ، ابرو هاش رو انداخت بالا و گفت :

-معلومه که میام !

سرم رو تکون دادم و زیر لب بچه پرو ای نثارش کردم . آمد جلو و گفت :

پایان شب سیه سپید است

-اینا چیه پوشیدی ؟

نگاه ای به لباس های تنم انداختم و گفتم :

-زشته ؟

-نه ، منظورم اینکه خجالت رو بزار کنار ! ما الان نامزدیم قراره ازدواج کنیم !

به شب رنگ های جذاب اش نگاه کردم و سکوت کردم . جلوتر امد و با ی حرکت شالم رو از سرم برداشت و انداخت روی تخت ، گفت :

-این رو نزار دیگه !

-خب من برم ... حتما می خوای لباس عوض کنی !

مچ دست ام رو گرفت و گفت :

-حالا چرا بری ؟ خب عوض می کنم !

سعی کردم دست ام رو ازاد کنم ولی نشد ... برای اینکه ی چیزی گفته باشم ، گفتم :

پایان شب سیه سپید است

-من کدوم اتاق بخوابم!

جوابم رو نداد و گل سرم رو باز کرد ... دست اش رو برد داخل موهام و گفت :

-مگه قراره شما جدا بخوابی خوشکله ؟

به چشم های خمار اش نگاه کردم که برق میزد ... دورم چرخید و پشت سرم قرار گرفت . سرش رو به گردنم نزدیک کرد ... گرمای نفس اش پوست ام رو می سوزوند ! بوسه ای به گردنم زد و گفت :

-نگفتی ! قراره جدا بخوابی ؟

-خب ، ما هنوز ... یعنی من و تو ...

دست اش رو گذاشت روی پهلوم و ی فشار کوچیک داد و گفت :

-من و تو چی ؟ من فقط می خوام بغلت کنم همین !

از این همه نزدیکی گرم شده بود . مطمئن بودم صدای گروپ گروپ قلبم به گوش آراز هم می رسه !

لب اش رو چسبوند به گوشم و زمزمه کرد : پیشی ملوس ترس و !

پایان شب سیه سپید است

اروم من رو از خودش جدا کرد و با صدای که دورگه شده بود ، گفت :

-برو بیرون لباس عوض کنم!

از اتاق بیرون امدم و ی راست رفتم اشپزخونه و از یخچال ی لیوان اب سرد خوردم . دست ام رو گذاشتم روی قلبم و نفس ام فوت کردم .

از اشپزخونه بیرون امدم و رفتم کنار پنجره و پرده رو کنار زدم ... صدای امواج دریا به گوش میرسید ! چه دل نواز ...

-دوست داری بریم لب ساحل ؟

با صدای آراز به عقب برگشتم و گفتم :

-اره خیلی !

دستم رو گرفت و گفت :

-پس بزن بریم !

روی ماسه ها نشسته بودیم . هر دومون سکوت کرده بودیم ! به آراز نگاه کردم و گفتم :

-داره سرد میشه ها !

-اهووم ... سردته ؟

-نه زیاد !

-بیا !

هنوز حرف اش رو هضم نکرده بودم که تو یه جای گرم و خوش بو خودم رو حس کردم ، دست هاش مثل پیچک ای به دورم پیچیده بود !

سرم رو گذاشتم روی سینه اش و بوی عطر سرد و تلخ اش رو به ریه هام فرستادم ! صدای قلب اش گوشم رو نوازش می کرد !

-نازگل ؟

-جانم ؟

-دلم می خواد زود عروسی بگیریم ! می خوام مال خودم باشی !

بوسه ای به سینه اش زدم و سکوت کردم ... با آراز گاه خجالت ای بودم و گاه به خاطر حس بینمون پرو ... آراز موهام رو نوازش می کرد و گاه بین نوازش هاش بوسه ای به سرم میزد !

نمی دونم چند ساعت اونجا نشسته بودیم و حرف می زدیم . از آینده از همه چی ! ولی یادمه که زل زدیم تو عمق چشم های هم دیگه و به عشق و علاقه مون اعتراف کردیم ، و چه اعتراف شیرینی !

صبح با نوازش دست آراز روی صورتم چشم هام رو باز کردم ...

-دلم می خواد بزنمت !

با دست چشم هام رو ماساژ دادم و گفتم :

-چرا ؟ !

-کمرم داره می شکنه از درد !

یادم امد دیشب وقتی از لب ساحل امدیم ، انقد مظلوم به آراز نگاه کردم که گفت ، بیا امشب روی کاناپه های جلوی تلویزیون بخوابیم !

هنوز هم با یادآوری دیشب خنده ام می گیره ! انقد خوشحال شدم از پیشنهاد اش که کوسن روی مبل رو برداشت و پرت کرد به سمتم و گفت ، دارم برات !

ی لبخند امد روی لبم و پاشدم که درد بدی تو کمرم حس کردم !

پایان شب سیه سپید است

-اخ کمرم!

دماغ ام رو گرفت و کشید و گفت:

-حقته! پاشو صبحانه ... لنگه ظهر!

-واقعا؟ چقد خوابیدیم!

با لحن جدی گفت:

-صبحانه آماده است، ولی گفته باشم خیلی کم از این کارا می کنم!

خندیدم و تنبل ای نثار اش کردم و همون طور که به سمت اشپزخونه می رفتیم، گفتم:

-پس قبلا چیکار می کردی؟

صندلی رو برام عقب کشید و گفت:

-بشین عزیزم!

پایان شب سیه سپید است

خودش هم نشست و گفت :

-اون موقعه مجبور بودم ! ولی الان خانومم لطف می کنه برام حاضر می کنه !

بلند خندیدم و گفتم :

-متاسفم برات ... چون من اشپزیم خوب نیست !

-فکر اونم کردم ! یه هفته به عروسی میری پیش مامان جونت آموزش !

با لبخند بهش خیره شدم و به میز صبحانه نگاه کردم ... همه چی بود ! گفتم :

-ممنون ... رفتی خرید ؟

-نه قبل از اینکه پیام به سرایدار گفتم خرید کنه !

-اهان !

صبحانه مون رو خوردیم و رفتیم لب ساحل ... کمی رفتم تو اب و برگشتم سمت آراز و گفتم :

-زیاد سرد نیست !



پایان شب سیه سپید است

پیراهن اش رو در آورد و انداخت روی ماسه ها و آمد تو اب و با ی لبخند شیطان خیره ام شد ... قبل از این که بگم چیزی شده ، هل ام داد تو اب و خودش فرار کرد ...

داد زدم : جرات داری وایستا آراز !

پا شدم و دنبال اش دویدم ... مسیر اش رو عوض کرد و به جلو حرکت کرد ... منم دنبال اش رفتم ولی دیگه ترسیدم بیشتر از این جلو برم !

-آراز برگرد ... من می ترسم !

دست اش رو به سمت من گرفت و با صدای بلند گفت :

-یکم دیگه بیا خوشکلم ... مواظب اتم ! بیا عزیزم ... !

اروم اروم جلو رفتم و دست آراز رو که به سمتم دراز کرده بود گرفتم و ناخداگاه از روی غریزه دست هام و دور کمر اش حلقه کردم و گفتم :

-آراز برگردیم !

پایان شب سیه سپید است

دست هاش رو دورم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند و فشار داد ... کنار گوشم زمزمه کرد :

-جات خوبه ! مگه دیونه ام ولت کنم !

بوسه ای به سرم زد و گفت :

-خیلی دوست دارم !

سرم رو از روی سینه اش برداشتم و تو شب رنگ هاش نگاه کردم و گفتم :

-منم دوست دارم !

-دوست داری برگردیم لب ساحل ؟

-اره زیادی امیدیم جلو می ترسم !

چونه ام رو گرفت تو دست اش و گفت :

-مواظب اتم عزیزم ... نترس ! ولی حالا دوست داری بر می گردیم ولی شرط داره !

-چه شرطی ؟

پایان شب سیه سپید است

-بوس ام کن !

خندیدم و دستم رو تو موهای خیس اش کشیدم که اب ازشون چکه می کرد ...

-منتظرما !

لبم رو به دندون گرفتم و بوسه ای به سینه ی برهنه اش زدم و گفتم :

-حالا برگردیم !

خندید با صدای بلند ... محکم به خودش فشار ام داد و گفت :

-خیلی متقلب ای نازگل ! ولی باشه قبول می کنم !

با هم به سمت ساحل امیدیم و بعد از کلی اب بازی و شیطننت خسته روی ماسه هاس ساحل دراز کشیدیم و نفس

نفس می زدیم !

پایان شب سیه سپید است  
دوش گرفته بودیم و آماده شده بودیم تا نهار به رستوران بریم . نهار رو خوردیم و موقعه برگشت وقتی از رستوران  
خارج شدیم با صدای شخصی که آراز رو صدا می زد به عقب برگشتیم !

-آراز ، خودتی !

دست من رو ول کرد و به سمت مرد ای که هم سن خودش به نظر می رسید رفت و گفت :

-حسام ... تو اینجا چیکار می کنی پسر ؟

مشغول حرف زدن شدند ... با تعجب بهشون نگاه می کردم ، حتما دوست آراز بود ! آراز به سمت من آمد و دستم رو  
گرفت و گفت :

-نازگل نامزدم ، ایشون هم حسام دوست من ، عزیزم !

لبخندی زدم و گفتم :

-خوش وقتم از شنايتون !

-همچنين بانو !

پایان شب سیه سپید است  
آراز دست ای به شونه اش زد و گفت :

-مجردی امدی ؟ خانوم ات کجا است ؟

-نه بابا ... از ما گذشت مجردی بیایم ، تو ماشین ! امدیم مسافرت مقصد مون اینجا نیست ... ی شب می مونیم صبح  
زود راه می افتم !

آراز نگاه ای به من کرد و گفت :

-بیاید پیش ما خب ... ویلا هست به اندازه ی کافی بزرگه و اتاق داره !

-مزاحم نباشیم آراز جان !

-نه این چه حرفیه پسر !

من هم ی لبخند الکی زدم و گفتم :

-حق با آراز ... خوشحال می شیم !

-لطف دارین شما ... پس راه بیفت من پشت سرت میام !

نشستیم تو ماشین و به راه افتادیم ... برگشتم سمت آراز و با لب های آویزون شده گفتم :

پایان شب سیه سپید است

-چرا گفתי بیان ... من که نمی شناسم اشون!

لبخند شیطون ای نشست روی لبش و گفت :

-حالا بیان ... یه شب!

سر راه برای شام جیگر گرفتند . فکر نمی کردم انقد خوب و مهربون باشند ! واقعا خوش گذشت . خانوم خیلی خون گرمی داشت ، انقد گفتیم و خندیدیم که گذر زمان رو حس نکردیم !

ساعت یک بود ، با صدای آراز از حرف زدن با خانوم حسام دست کشیدم و به آراز نگاه کردم .

-عزیزم پاشو بریم بخوابیم ، بچه ها صبح زود راه می افتند !

رو به حسام کرد و گفت :

-حسام جان تو اتاق همه چی هست راحت باشید !

پاشد و گفت : پاشو عزیزم !

پایان شب سیه سپید است

لبخند ای زدم و بعد از شب بخیر با حسام و افسانه به همراه آراز به اتاق رفتیم . در رو بست و گفت :

-دیشب کمرم شکست ... عجب حال تو گرفتم حقته خوشکلم !

تازه فهمیدم چرا انقد اصرار به آمدن دوست اش داشت ! به سمت اش رفتم و قبل از اینکه حرفی از دهنم خارج بشه دست هام رو گرفت و گفت :

-ناز گل ، عزیزم ... خوشکلم !

دستی به موهام ، که از زیر شال آمده بود بیرون کشید و گفت :

-ناز نکن !

-برو بیرون آراز !

نگاه ای به مبل تو اتاق انداختم و گفتم :

-اصلا روی مبل بخواب !

پایان شب سیه سپید است  
دست هام رو ول کرد و خیلی عادی دکمه های پیراهن اش رو باز کرد و در آورد و انداخت روی مبل ، دراز کشید روی  
تخت و گفت :

-دیشب نیومدی ، امشب مجبوری ولی !

ظاهرا چاره ای نداشتیم ! دلم نمی خواست دوباره کمر درد بشم . رفتم و از تو کشو کمد یه دست لباس راحتی  
برداشتیم و رفتم تو حموم عوض کردم و چراق رو خاموش کردم .

طرف دیگه ی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی خودم . چند ثانیه بعد با شلیک خنده آراز چشم هام رو باز  
کردم و بهش خیره شدم که هنوز می خندید !

-چته ؟ دیونه شدی آراز !

-نه ... این رفتارت خنده داره خب !

-میشه بگی کجاش خنده داره ؟

نزدیک ام شد و دست راست اش رو ستون بدنش کرد و بهم خیره شد ... گفت :

-ظهر تو دریا خوب از سر و کولم بالا می رفتی ... عمه من بود به گردنم چسبیده بود ول نمی کرد ، می گفت می  
ترسم ! ولی حالا انگار جذام دارم !



پایان شب سیه سپید است  
به لب های خندون اش نگاه کردم و گفتم :

-خب ... خب اون فرق داشت !

با پشت دست صورت ام رو نوازش کرد و گفت :

-چه فرقی خوشگلم ! ؟

-نمی دونم داشت دیگه !

روی صورتم خیمه زد و گفت :

-باشه فرق داشت ! بیا بغلم بخوابیم !

-نمیام !

-چقد ناز داری ، نازگل ! بگو چند می خرم !

نزدیکی بیش از اندازه اش ، صدای خمار اش ... بوی تنش که با ادکلن سرد و تلخ اش یه بوی مست کننده ای ایجاد کرده بود !

پایان شب سیه سپید است  
ضربان قلبم رو بالا برد و باعث شد عqlم خاموش بشه ، سرم رو گذاشتم روی سینه اش و اروم نفس ام رو فوت کردم  
. دست هاش به دورم پیچید و کنار گوشم زمزمه کرد :

-از اول دختر خوب ... قول میدم نخورمت !

-خب ، شب بخیر ... به خواب دیگه !

-خوابم نمیاد نازگل !

-من خوابم میاد !

چونه ام رو گرفت تو دست اش و زل زد به چشم هام و گفت :

-چه معنی داره اقات بیدار باشه تو بخوابی ضعیفه !

خندیدم و گفتم :

-برو بابا ... اون مال قدیم بود !

-درش بیار ببینم !

خنده ام از روی لب هام پر کشید و متعجب به چشم های شیطون اش نگاه کردم و گفتم :

پایان شب سیه سپید است

-چی رو در بیارم ؟!

-اون زبون درازت رو!

خندیدم و زبون ام رو در اوردم و زود جمع اش کردم ... بازوم رو یه فشار کوچیک داد و گفت :

-اخ ... اخ اگه گیرم بیاد!

موهام رو از روی صورت ام جمع کرد و بوسه ای به پیشونیم زد و گفت :

-دوست دارم ، می خوامت ... عاشقتم!

-من هم دوست دارم!

صبح وقتی بیدار شدم ، هنوز تو آغوش آراز بودم . پاش رو انداخته بود روم و دست هاش مثل حصار ای دورم بود .  
نمی تونستم تکون بخورم!

-آراز ... آراز له شدم ولم کن!

-بخواب نازگل!

پایان شب سیه سپید است  
-ساعت هشت ، زشته ... بلند شو می خواد دوست ات بره !

ولم کرد و گفت :

-باشه بابا کشتی من رو !

بعد از اینکه مسواک زدیم و لباس پوشیدیم رفتیم بیرون ... حسام و افسانه بعد از صبحانه خداحافظ ای کردند و رفتند .

با صدای گوشی دنبال اش گشتم و روی میز اشپزخونه پیداش کردم ، مامان جون بود !

-سلام !

-سلام دخترم ... خوبین عزیزم ؟

-ما خوبیم ... شما حالتون خوبه ؟

-منم خوبم مادر ، خوش گذشت !

به آراز نگاه کردم و گفتم :

-بله خیلی !

پایان شب سیه سپید است

-کی بر می گردید ؟

با حواس پرتی گفتم :

-نمی دونم زود که !

-مگه مراسم عروسی تموم نشده ؟ !

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم :

-چرا ... چرا تموم شد !

با اشاره ی آراز گفتم :

-یکی دو ساعت دیگه راه می افسیم !

-باشه ... با احتیاط بیاید !

بعد از سفارش های مامان جون ، خداحافظ ای کردم و قطع کردم . کنار آراز نشستم و نفس ام رو فوت کردم ! خندید و گفت :

پایان شب سیه سپید است  
- که عروسی خوش گذشت !

بهش نگاه کردم و گفتم :

- اهووم ... خیلی !

به لبم خیره شد و گفت :

- دوست داری بازم بیایم ؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم :

- با تو اره !

دست اش رو دور گردنم انداخت و به خودش نزدیک کرد و گفت :

- قربونت بشم الهی ... میایم عزیزم ، این دفعه جرات داری از زیرش در بری !

منظور اش رو فهمیدم و سکوت کردم . تمام وسایل رو جمع کردیم و از ویلا خارج شدیم .

نهار رو تو رستوران کنار جاده خوردیم و دوباره به راه افتادیم ... آراز من رو رسوند خونه و بعد از احوال پرسی با مامان جون رفت .

تو این چند روز به آراز عادت کرده بودم و دلم نمی خواست ازش جدا باشم ! شب وقتی از حموم بیرون امدم مامان جون گفت :

-مادر آراز بود ، گفت فردا شب با پدرش میان خواستگاری ! باید به پدرت هم خبر بدم .

همه چی رو به راه بود و هیچ مانعی بینمون نبود ! مراسم خواستگار ای خیلی خوب پیش رفت . پدر خیلی مهربون ای داشت . ولی هنوزم تو نگاه پدر هیچی نمی دیدم !

پدرش چون علاقه ی زیادی به آراز داشت ، گفت مراسم رو تو بهترین تالار شهر براتون می گیرم و به جز ویلا و سکه های که آراز برای مهریه تایین کرد ، پدرش ی زمین به نام هر دومون زد !

جلوی اینه بودم و ی رژ صورتی به لبم زدم و به گوشی خیره شدم که زنگ می خورد و اسم آراز روی صفحه خودنمایی می کرد .

پایان شب سیه سپید است

-جانم ... امدم !

-بیا دیگه !

-امدم !

گوشی رو انداختم تو کیف ام و از اتاق بیرون رفتم و با صدای بلند گفتم :

-مامان جون من رفتم آراز منتظر خداحافظ !

-بسلامت دخترم !

کفش ام رو پوشیدم و به سرعت از پله ها پایین رفتم و از حیاط عبور کردم ، در رو باز کردم و پشت سرم بستم اش ، نگاه ام روی صورت آراز نشست که اخم داشت ! لبم رو به دندون گرفتم و در ماشین رو باز کردم و نشستم .

-سلام عزیزم !

-میدونی چقد منتظرم !

-ببخشید ... سلام کردم !

-سلام !

-همین فقط !

برگشت سمت من و ی ابرو اش رو داد بالا و گفت :



پایان شب سیه سپید است

—باید ادامه داشته باشه ؟!

—بله ... باید بگی سلام عزیز دلم ، خانومم ... قند عسلم !

نتونست جلوی خودش رو بگیر و دماغم رو گرفت و کشید ، گفت :

—فقط پیشی ملوس کوچولو ... تمام !

—باشه ... برو دیگه !

بلند خندید و گفت :

—عجب عروس خجالتی دارم من !

—اذیت نکن برو دیگه !

—چشم عزیزم !

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد . از دیشب که قرار شد امروز رو برای خرید حلقه و لباس عروس انتخاب کنیم ، دل تو دلم نبود تا بریم همون طلا فروشی که با سامان رفتیم و دلم روی یه حلقه بود ولی بر نداشتم اش ... ادرس رو به اراز دادم و رفتیم همونجا !

پایان شب سیه سپید است

وارد مغازه شدیم و چشم هام تو ویتترین فقط دنبال اون حلقه بود ... انقد ذوق زده شده بودم که اخرش آراز دستم و گرفت و کنار گوشم گفت :

-دنبال حلقه ی خاصی هستی ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

-اره ... خیلی قشنگ بود ، آراز من فقط همون رو می خوام !

-تو قبلا اینجا امدی ؟ !

نفسم رو اروم دادم بیرون ... فقط همین یکی اون هم مصلحتی !

-اره خیلی وقت پیش با مهتاب دوستم امده بودیم ... می خواست حلقه انتخاب کنه برای خودش !

دست ام رو یه فشار کوچیک داد و گفت :

-دختر هم دختر های قدیم !

پایان شب سیه سپید است

با لحن شیطونی گفت :

-فقط نیومدی من رو انتخاب کنی !

-خب ندیدم ات ... اگه می دیدم ات اغفالت می کردم !

چند لحظه عمیق و عاشقانه به چشم هام نگاه کرد و گفت :

-نمیشه الان اغفالم کنی ؟ خونه مون هم که مبل است تکمیل ... !

با چشم های گرد شده به این سو استفاده گر نگاه کردم و یه نیشگون از بازو اش گرفتم و گفتم :

-خیلی پروئی !

خندید و گفت :

-خودت گفתי اغفال ، به من چه اخه !

پایان شب سیه سپید است  
دستم رو گرفت و دوباره رفتیم کنار ویتترین ... تو ماشین نشسته بودیم و به سمت مزون ای می رفتیم که مهتاب  
ادرس اش رو داده بود !

بلاخره حلقه ای که می خواستم رو پیدا کردم و با ذوق بهش خیره شدم . دوباره دست ام رو گرفت جلوی آراز و گفتم  
:

-خیلی قشنگه ، نه آراز ... به دستم میاد ؟

دوباره بوسه ای به دست ام زد و با محبت بهم نگاه کرد و گفت :

-اره عزیزم قشنگه ... به دستت هم میاد ولی کم کم داره حسودیم میشه ، جمع اش کن دیگه !

خندیدم و گفتم : چشم اقا !

لباس عروس رو هم انتخاب کردیم . بماند که چقد ایراد گرفتیم و مطمئن بودم فروشنده اعصاب اش خورد شده بود !

نهار رو بیرون خوردیم و رفتیم خونه ویلایی آراز که برای اولین بار من رو به اونجا می برد ! حیاط بزرگی داشت و  
استخر ابی که کنار اش یه میز و چند تا صندلی بود !

پایان شب سیه سپید است  
وارد خونه شدیم . خیلی شیک مدرن بود . یه اتاق پایین داشت و سه اتاق خواب بالا ، از پله ها بالا رفتیم و آراز اتاق  
ها رو بهم نشون داد . یکی از اتاق ها از همه بزرگ تر بود و تراس هم داشت که رو به درخت های حیاط بود و منظره  
ی بی نظیر ای داشت !

غروب آراز من رو به خونه رسوند و رفت . از فردا ی اون روز به همراه مهتاب و مامان جون رفتیم خرید وسایل و هر  
چیزی که لازم بود خریدیم .

آراز تو آژانس سرش خیلی شلوغ بود و فقط برای سرویس خواب اتاق خودمون امد و با هم انتخاب کردیم !

یک هفته طول کشید تا همه چیز آماده به هم رسیدن ما شده بود و یک عروسی فوق العاده !

کنار آراز نشسته بودم و عاقد برای بار سوم خطبه ی عقد رو خوند و منتظر جواب من بود ، این دفعه مطمئن بودم که  
خوشبخت میشم !

-با اجازه ی پدرم و مامان جونم بله !

گرمی دست آراز رو روی دستم حس کردم ... چقد لذت بخش بود !

چند ماه بعد :

روی مبل نشسته بودم و مشغول مطالعه ی کتاب بودم . بویی به دماغم رسید ، چند بار بو کشیدم ... ای وای ! کتاب رو انداختم روی مبل و سریع خودم رو به اشپزخونه رسوندم !

در قابلمه رو برداشتم ... دستم سوخت و پرتش کردم توی سینک و انگشت ام رو گرفتم تو دهنم تا از سوزش اش کم بشه !

نگاه ای به خورشت انداختم که سوخته بود ، قاشق رو برداشتم و هم اش زدم ... نفس ام رو دادم بیرون ، این خورشت دیگه قابل استفاده نیست !

به ساعت نگاه کردم . نیم ساعت دیگه آراز می امد ، وقتی نداشتم ! به حال برگشتم و شماره ی آراز رو گرفتم ...

-جانم خوشگلم ؟

لبم رو به دندون گرفتم و با لب های اویزون شده گفتم :

-سلام اقا !

-سلام بر بانوی خونه ی خودم !

پایان شب سیه سپید است

-خوبی؟

-اره عزیزم ... فقط پشت فرمون هستم اگه کار ای داری زود بگو!

-خب می دونی ، قول میدم این آخرین بار باشه!

چند لحظه سکوت کرده بود و فقط صدای نفس اش به گوش می رسید ، گفت :

-نازگل ، بازم؟!

-باور کن نمی دونم چرا اینطوری شد!

-ای بابا ... عجب غلطی کردم من ، به تو گفتم برو دانشگاه ادامه بده!

-آراز! هر کی ندونه انگار هر روز من غذای سوخته بهت میدم ... این اولین بار!

-نازگل جان ، اولین بار؟!

-خب حالا سومین بار!

-باشه عزیزم ... حالا بگو چی بگیرم؟

-نمی دونم ، هر چی اقامون دوست داشت همون رو بگیره!

-یادت باشه داری من رو خر می کنی ، شب حساب میشه باهات!

پایان شب سیه سپید است

خندیدم و گفتم :

-ای وای نفرمایید جناب شوهر ... ما در خدمت ایم حساب بشه !

-پدر سوخته ... زبون دراز !

-آراز ؟

-جان دلم ... برو شیطون نشو !

-دوست دارم !

-من هم دوست دارم خوشگلم !

-مواظب خودت باشی !

-چشم کوچولو ... اخ ، اخ نازگل پلیس جلوم رو گرفت ...فعلا عزیزم !

خندیدم و تلفن رو قطع کردم و منتظر آراز شدم ...

از همان جا که رسد درد ، همان جاست دوا ...

پایان \* یا حق \* نویسنده : نیایش آرا



پایان شب سیه سپید است

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**